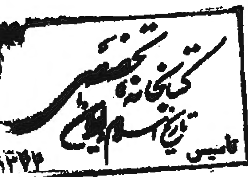


آذرنشر

باکو — ۱۹۷۲

بامقدمه، مقابله و تصحیح
حمید محمدزاده

سید عماد الدین
نسیمی



دیوان

Имадəддин Нəсими

ДИВАН

(фарс дилиндə)

Бəдии редактору *М. Гулиjев.* Техники редактору *. Əһмəдов.*
Корректору *Р. Рзаjев*

Jығылмаға верилмиш 24/II-1969-чу ил. Чапа имзаланмыш 24/II-1972-чи ил. Кағыз форматы 60×84¹/₁₂. Кағыз № 1. Физики чап вəрəги 32+¹/₆ jап. шəк. Шəрти ч. в. 29,8. Учот нəшр. вəрəги 6,5. Сифариш № 159. Тиражы 5500. Гиjмəти 45 гəп. 70

Азəрбаjчан ССР Назирлəр Советинин Дөвлəт Мəтбуат Комитəси.

Азəрбаjчан Дөвлəт Нəшриjjаты, Бакы, Һүсү Һачыjев күчəси, № 4.

26 Бакы комиссары адына мəтбəə, Əли Баjрамов күчəси, № 3.

7—4—3
135—68

دیوان فارسی نسیمی

سیدعمادالدین نسیمی یکی از شخصیتهای برجستهٔ ادبیات آذربایجان است. بدون تردید میتوان گفت که نسیمی در فاصلهٔ زمان نظامی و فضولی بزرگترین شاعر ادبیات آذربایجان محسوب میگردد. مقام نسیمی در تاریخ ادبیات آذربایجان بویژه از آنرو بسیار عالیست که وی اولین کسی است که دیوان کامل بزبان آذربایجانی ایجاد نمود و بدینطریق در این زمینه شاهراه جدیدی افتتاح کرد. البته قبل از نسیمی نیز شاعرانی مانند حسن‌اوغلی در زبان مادری خود اشعاری سروده بودند لیکن از آثار آنها جز چند نمونه‌ای در دست نیست.

نوشتهٔ برخی مورخین و تذکره نویسان حاکیست که نسیمی سه دیوان کامل بزبانهای آذربایجانی و فارسی وعربی تدوین نموده و هرسه دیوان درزمان خود معروفیتی داشته است. اما فعلاً در دستما دیوان آذربایجانی و فارسی وی باقی مانده است و از دیوان عربی اطلاعی نداریم. از ملمعاتی که هم در دیوان آذربایجانی و هم در دیوان

فارسی بنظر میرسد میتوان حدس زد که در سرودن شعر عربی نیز نسیمی مهارت کامل داشته است.

آثار نسیمی یکی از بهترین نمونه‌های شعر غنائی آندوره محسوب میگردد. آنچه ویژهٔ تمام آثار وی میباشد همانا روح پر شور و هیجان انگیزیست که از عشق مفرط بآزادی بشر و تقدیس عمیق شخصیت انسانی سرچشمه میگیرد. در آثار نسیمی تجلیل و ستایش فرد بشر در نوع خود بینظیر است و این ستایش که یکی از علائم مشخص شعرای منسوب به‌طریقت حروفی میباشد گاهی بحد افراط میرسد تاجائی که حد فاصل بین آفریننده و آفریده بکلی از میان میرود و بمدعای انا الحق ختم میشود:

بیرون ز وجود خود خدارا
زنهار مجوی اگر خدابی

* * *

آنچه دربارهٔ زندگی و بویژه دوران کودکی نسیمی در دست داریم بسیار ناچیز است. تذکره نویسان در مورد مولد و منشاء و سال تولد و وفاتش با هم اختلاف زیاد دارند. برخی از آنجمله لطیفی مولد نسیمی را از حوالی بغداد و ناحیهٔ نسیم دانسته‌اند. دلیل آنها برای اثبات این ادّعا بسیار ضعیف است و جز تخلص نسیمی چیز دیگری در دست ندارند و حال آنکه نسیمی قبلاً

تخلص هاشمی و سید نیز داشته است. رضاقلی‌خان هدایت در «ریاض‌العارفین» مینویسد که نسیمی در شیراز تولد یافته است. در تاریخ ادبیات آذربایجان مولد نسیمی را شماخی نوشته‌اند و از اینرو نسیمی شیروانی نامیده‌اند. ویژگیهای زبان نسیمی در دیوان آذربایجانی برای اثبات این مدّعا شاهد صادق تواند بود و در اینکه نسیمی مدّت نسبتا مدیدی در باکو ساکن بوده است جای شکی باقی نیست:

ای نسیمی چون خدا گفت انّ ارضی واسعه
خطهٔ باکو بجا بگذار کاین جای تو نیست

تاریخ تولد نسیمی نیز بطور تحقیق معین نشده است و سال ۱۳۶۹ میلادی را بطور تخمین قبول کرده‌اند. سال وفاتش را نیز از ۱٤۰٤ تا ۱٤۲۷ نوشته‌اند و تاریخ ۱٤۰٤ باید مقرون بصحت باشد. آنچه در بارهٔ نسیمی متواتر است فداکاری، جسارت، مردانگی و بالاخره قتل فجیع وی در شهر حلب میباشد و در آنشهر مدفونست و مزارش زیارتگاه اهل عرفان میباشد.

دوران زندگانی نسیمی مصادف با یك سلسله حوادث تاریخی و سالهای پر آشوب قرن چهاردهم میلادی میباشد. بایورشهای پی‌درپی امیرتیمور و جانشینان وی کشورهای خاور زمین مبدل بیك دریای متلاطم و طوفانی گردیده بود. این سیل‌عظم آنچه در مسیر خود می یافت ریشه‌کن میکرد و در نتیجهٔ این یورشها سرحدات کهنه از بین

میرفت، دولتهای مستقل کوچك یکی پس از دیگری سقوط میکرد و شالودهٔ امپراتوری بزرگی ریخته میشد. سنگینی بار این لشگرکشیها، خونریزیها و دربدریها مثل همیشه روی دوش طبقات زحمتکشان و تودهٔ رنجبران بود. آنچه در آن دوران ارزشی نداشت جان آدمی بود. مصایب دیگری نیز وجود داشت و زنجیر اسارت روحانی مکمل تمام آنها بود. از اختلافات دینی و مذهبی حداکثر سوء استفادهها میشد. هنوز از جنگهای صلیبی که بعنوان «آزادکردن» بیتالمقدس از دست مسلمین در زیرلوای پاپ واتیکان برپا شده بود چندان مدتی سپری نشده بود. پادشاهان و حکمرانان اسلامی نیز در زیر پردهٔ جهاد و غزوات باکفار هر وقت فرصتی بدست میآوردند بتاخت و تاز ممالك غیر مسلمان میپرداختند. مشاجرات مذهبی نیز بین فرق مختلف اسلامی بطور حاد ادامه داشت. در این شرایط ویژهٔ تاریخی اندیشههای نوعپرستی و آمال انساندوستی در ممالك اسلامی و از آنجمله در آذربایجان در قالب طریقتهای صوفیانه و از همه بیشتر در طریقت حروفی تبلیغ میشد. راه دیگری نبود. در قرون وسطی هرگونه اندیشهٔ اجتماعی و فلسفی خواهی نخواهی جنبهٔ مذهبی بخود میگرفت و در شـــرایطی که دین در تمام شئون زندگی و دانش و اجتماع بشری نفوذ داشته باشد این انگیزه ناگزیر است.

نسیمی نیز مثل بسیاری از متفکرین نوعپرور آنروزگار نجات بشر را در دفع هرگونه اختلافات دینی و مذهبی میدانست و با تقدیس فرد بشر میخواست از شکنجه و آزار و کشتار وی جلوگیری بعمل آورد. با آنهائیکه فی سبیل‌الله خون‌کفار میریختند میگفت‌که هر فردی در عالم خود خدائی است و خون اورا بخاطر جلب رضای‌خدا ریختن روا نیست:

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست
ای غلط‌کرده ره‌کوچهٔ ما خانه یکیست
چشم احول زخطا گرچه دو بیند یك‌را
روشنست این‌که دل و دلبر و جانانه یکیست.

آنچه مسلمانان خدا خوانده‌اند و مسیحیان اب و ام وروح القدس گفته‌اند و کلیمیان بواسطهٔ موسی شناخته‌اند باعتقاد حروفیان و از آنجمله نسیمی همانا خود آدم است و هر یك از اولاد این آدم مظهر خداست وسزاوار تعظیم و احترام:

آتش رخسار آدم بود بی روی و ریا
آنکه می‌گفت از درخت سبز اناالله باکلیم

اگر کسی گوید که جزما کسی هست ویا بگفتهٔ صریحتر جزما آفریدگاری هست راه خطاپیموده است:

گوئی که بغیر ماکسی هست
از خویشتن این حدیث متراش

اول و آخر، بدایت و نهایتی نیز در میان نیست و نباید بوعدهٔ فردا دل بست:

زحرف کاف و نون کن نه امروز آمدی بیرون
ندارى اول و آخر برو فارغ زفردا شو

و اگر عابدی از نسیمی بپرسد که قبله‌ات در کدام سمت است نسیمی باو اینطور پاسخ میدهد:

الا ای عابدی کزمن جز آن رو قبله میپرسی
عبادت کرده‌ام بت‌را جزآن رو قبله‌گردارم.

پس مسلمان و مسیحی و کلیمی و غیره باید بسوی یك قبله روگردانند و بسوی یك معبود توجه داشـــته باشند و آن قبله و معبود خود انسان است و بس.

از اینجا نتیجهٔ دیگری نیز بدست میآید و آن عبارت از اینست که برخی چنان تصور کرده‌اند که حروفیان و از آنجمله عمادالدین نسیمی و قتیکه انا الحق گفته‌اند به خدائی خود گواهی داده‌اند. در صورتیکه نسیمی این مقام را منحصر بخود ویا فضل‌الله نعیمی نمیداند و بطور اعم هر فرد انسان را لایق این علو تلقی مینماید.

از آثار نسیمی پیداست که تا آشنائی با تعالیم حروفی و مخصوصاً تا ملاقات با فضل الله نعیمی دورانی در جستجو و تحیر سپری کرده بود و فقط تعالیم نعیمی وی را از این بحر تحیر رهائی بخشیده است:

چون نسیمی به یقین از کرم فضل رسید
کی خورد غصه که هر کس بمکان دگرست.

نجات از بحر تحیرّو سرگردانی موجب خرسندی شاعر گردیده و این حالت را نسیمی سلطنت حقیقی می‌پندارد و از اینکه افسر این سلطنت را از خاك پای فضل‌الله کرده است بخود میبالد:

زین سلطنت چه بهتر در عالم‌ای نسیمی
کزخاك پای فضلش بر سرنهادی افسر

و چون خود بمقام معرفت و کوی محبوب رسیده است بمنزلهٔ شمع هدایت واماندگان ظلمت خودپرستی و پروانهٔ نجات طریقت حق پرستی میباشد:

آنکو زفضل حق چو نسیمی بحق رسید
شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات.

خلاصهٔ کلام اینکه نسیمی خداپرستی را نوعپرستی دانسته و با جسارت خارق العاده‌ای بشر را بمقام آفریدگار ارتقاء داده و در جای وی نشانده است و در نظر وی آنانکه خدارا روح مطلق و بشر را مرکب از جسم و جان دانسته‌اند رهرو رسم و طریق دوبینی و دوچار نقص عینی بوده‌اند:

طریق رسم دوبینی رهاکن ای احول
که یك حقیقت و ماهیت است روح و بدن

و باین حقیقت و ماهیت واحد باید ملك سجده کند زیرا دارای علو مقام بشری است:

نسیمی‌را زفضل حق چو کار دل میسر شد
ملك‌را سجده فرمایم‌که تعظیم بشر دارم.

مظهر تجلیات جمال خدارا نیز باید در رخ همین بشر دانست:

نسیمی در رخ خوبان جمال‌الله می‌بینند
بیا بشنو ز گفتارش بیان سر سبحانی.

آشکار است که تمام این تأویلات برخلاف احکام دینی بود و بویژه که نسیمی قرآنرا نیز بسبك باطنیان تفسیر مینمود و از اینکه در قرآن آفرینش زمین و زمانرا بتلفظ کاف و نون(کن) از طرف خدا دانسته‌اند پس قبل از هرچیز حروف خلق شده است و منبع وجود از حروف سرچشمه گرفته است و از ینرو به حروف و رقم سی و دو که ارقام حروف عربی است احترام ویژه‌ای قائلند و در آثار شعرای حروفی و از جمله نسیمی با صطلاح کاف و نون و رقم سی و دو و خطوط هفتگانهٔ رخ بکرات بر میخوریم و طرز تأویل این شعرارا باید از نظر دور نداشت. تمام اینها برخلاف سلیقهٔ شریعتمداران قشری و روحانیون خشك و زاهدان متعصب بود و خواهی نخواهی مورد خشم وغضب آنها قرارمیگرفت. علت دیگرسیر و سیاحت دائمی نسیمی اصولاً باید همین بیمهری و خطر حکام شرعی محسوب گردد. فقط ایمان و عقیدهٔ خلل ناپذیر باندیشه‌های عالی خود و عشق بی پایان بآزادی و خوشبختی همنوعان دو منبع سرشار فداکاری، سعی وکوشش نسیمی بود. با آنکه او از مآل کار خود بیخبر نبود معهذا نهراسید و قدمی واپس نگذاشت و حتی همیشه

در آرزوی رسیدن روزی بودکه جان خودرا در راه اندیشهٔ خود فدا سازد و بدینطریق بدولت منصور برسد:

ای نسیمی زخدا دولت منصور طلب
عاشق ارکشته شود بر سر داری باری

نسیمی صراحت لهجه‌را تا جائی میرساند وسرّ اناالحق ـ ا آنقدر فاش میگویدکه از منصور حلاج نیز میگذرد و بقول او اگـــر منصور زنـده بود از سر تقصیروی نمیگذشت و بخونش فتوی میداد:

گر اناالحق‌های مارا بشنود منصور مست
هم بخون ما دهد فتوی و هم دار آورد.

در بعضی منابع مسطور استکه نسیمی برادری داشت باسم ویا لقب شاه خندان، از صراحت لهجه و عاقبت کار برادرش دوچار تشویش و نگرانی میگردد و برایش توصیه میکندکه اسرار مگورا باهمه‌کس در میان ننهد و سفرهٔ خاص را در پیش عام نگستراند. نسیمی در جواب وی با صراحت لهجه میگویدکه از اظهار حقایق ناگزیرم و چاره‌ای جزصلای آن ندارم:

دریای محیط جوشه گلدی
کونیله مکان خروشه گلدی
سرازل اولدی آشکارا
عاشق نیجه ایلسون مدارا...

بالاخره آنچه نسیمی در انتظارش بود بسراغش رسید. این عاشق بیقرار که شب و روز در گردش و اشاعهٔ مرام خود بود گذارش به حلب میافتد و در آنجا نیز شیفتگان آزادی را بدور خود جمع میکند. دراینکه اشعار نسیمی در زمان حیات خودش بسیار شایع بوده و در مجالس باواز خوانده میشده شکی نیست و در یکی از غزلیاتش خود باین مطلب اشاره‌ای دارد:

جان پرورند هر نفس از بوی روح بخش
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

در یکی از مجالس نیز جوانی باواز خوش شعر نسیمی را میخوانده و گویا مطلع آن غزل این بوده است:

حق بین نظری باید تاروی مرا بیند
چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند

جوان بیچاره را در سر این شعر بپای محاکمه میکشند و مؤلف آنرا ازوی می پرسند. جوان خودرا سرایندهٔ آن شعر معرفی میکند و با آنکه فتوای قتلش را صادر میکنند از افشای نام مؤلف اصلی آن خود داری میکند. این خبر به نسیمی میرسد. در حال خودرا بمحل معرکه میرساندو با معرفی خود جوان بیگناه‌را از قتل نجات میدهد و خود به پیشواز مرگ میشتابد.

روایات گوناگونی در بارهٔ قتل فجیع نسیمی مرقوم است. بروایتی قاضی شرع که فتوای کفر و قتل نسیمی‌را

صادر کرده بود گفته بود «این آنچنان کافریست که اگر یك قطره از خون ناپاکش بیکی از اعضای کسی برخورد قطع آن عضو واجبست». قضارا هنگام قتل نسیمی آن قاضی نیز حضور داشت و در حین اعدام قطره‌ای از خون نسیمی بانگشت وی برخورد و چون حاضران بوی اشاره کردند حاشا کرد و گفت: «من آن مطلب را بعنوان مثال گفته بودم». نسیمی در مقابل این بی دیانتی قاضی بداهتاً گفت:

زاهدڭ یك بارماغین کسسه‌ڭ دونه‌ر حقدن گیچه‌ر
گور بو مسکین عاشقی سرپا سویارلار آغلاماز.

و نیز گویند همینکه مطابق فتوای قاضی شرع شروع بکندن پوست نسیمی نمودند در نتیجهٔ خونریزی چهرهٔ نسیمی زرد شد. مخالفان بروی ایراد گرفتند و اینرا علامت جبن دانستند. نسیمی در جواب ایشان گفت:

«من عین آفتاب سپهر مودتم، از مطلع عشق طالع شده بودم. اکنون محل غروبست و آفتاب در محل غروب زرد شود و لهذا باین برآمده‌ام.» و آنگاه این رباعی‌را بالبداهه خواند:

آنلم که اجل موکل مرد شود
آهم چودم سحرگهی سرد شود
خورشید که پردل تراز آن چیزی نیست
در وقت فروشدن رخش زرد شود.

مرگ پرفاجعهٔ نسیمی یکی از درخشانترین نمونه‌های فداکاری، مردانگی و جانبازی در راه آزادی بشراست. تاریخ چند هزار ســالهٔ ملل نظایر آنرا کمتر بخاطر دارد.

* * *

نسیمی یکی از شایسته ترین مداومین بهترین سنن ادبی دوران خود بود. غزل نسیمی از شعر عرفانی عطار و نظم نظامی و وجد مولوی رنگ و بوئی گرفته و بهرهٔ خاصی دارد. مقام نظامی در صنعت شعر ایده‌آل نسـیمی بوده و آرزوی رسیدن بآن پایهٔ بلند را داشته است:

تانشد چشم نسیمی زغمت لؤلؤبار
گوهر نظم سرشکش بنظامی نرسید

نسیمی معاصر کوچکتر حافظ شیرازی بوده و تقریباً بیست سال از اواخر عمر خواجه را درك کرده است. در دیوان فارسی نسیمی باسم شمس‌الدین و حافظ بکرات بر میخوریـم و گویا نسیمی در برخی از غزلیاتـش توجهی به حافظ داشته است:

ملك را می نهد خطش چو طفلان لوح در دامن
الا ای حافظ قرآن تو این هفت آیت ازبر کن.

ویا

چوهست از روی شمس‌الدین نشان شمس‌خاور را
بیا در روی شمس‌الدین سجود شمس‌خاور کن.

و در غزل:

تکیه‌کن بر فضل حق ایدل ز هجران غم مخور
وصل یار آید شوی زو خرّم ای جان غم مخور

از غزل مشهور حافظ

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

استقبال نموده است. شعر نسیمی در سادگی و روانی بعضاً اعجاز میکند و در ضمن سادگی از ریزه‌کاریها و مهارت هنری نیز بی بهره نیست.

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد
چون نظر کردم بگل روی توام آمد بیاد

ویا:

دوش چشمم با خیالش گفت بگذر بر سرم
گفت بی‌کشتی‌گذر چون بر سر جیحون کنم

و همچنین:

از جگر گر خون بریزم دل غذا سازد مدام
قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون

خیال نازك و مبالغهٔ مقبول و تشبیه زیبا در اشاعهٔ اشعار نسیمی بی تأثیر نبوده است. اندیشهٔ آزادی و آمال بشری شاعر در قالب اشعار آبدار نیروی شگرفی کسب کرده بود و این اشعار نه فقط در بین خلقهای ترك و

فارس و عرب حتی در کشورهای همجوار نظیر گرجستان و ارمنستان گسترش داشت و آنچه از اشعار نسیمی با الفباهای گرجی و ارمنی بدست دوستداران شعر نوشته شده است هنوز هم در دست است.

تأثیر شعر نسیمی در معاصرین و اخلاف خود نیز مشهود است: در آثار حبیبی، فضولی، خطائی، قوسی و س. تأثیر شعر نسیمی را میتوان بوضوح دید. بویژه آثار نسیمی و فداکاری وی منبع سرشار الهام و رمز دیانت و وفا در فولکلور آذربایجان بوده است.

غزلیات نسیمی سرشار از مهر و محبت دنیوی است و اشعار غنائی وی از یك عشق حقیقی مایه میگیرد. شاعر تا ماه نورا می بیند ابروی دلداده‌اش را یاد میکند و چون بگل نظر میکند روی اورا بخاطر میآورد، و قتیکه از شب قدر آیتی تفسیر میکنند قصهٔ سودای گیسویش از خاطرش میگذرد، زاهدان تا وصف باغ خلد آغاز میکنند نسیمی بفکر جنت آباد سرکوی معشوقه میافتد:

عابدان از قبله می گفتند هریك نکتهٔ
گوشهٔ محراب ابروی توام توام آمد بیاد

مهر خوبان از دیدگاه نسیمی وسیلهٔ اعتلای روحی انسان است و کتمان عشق و عواطف نوعدوستی کار زاهدان دورو و عوامفریب است. صراحت لهجه و صمیمیت نسیمی در اشعار غنائی او نیز از خلال بیتها خود نمائی میکند. جنت و فردوس و حوررا نسیمی وعدهٔ نسیه میخواند

و نقد وصل یاررا بآنها ترجیح میدهد و از روز رستاخیز و بهشت و دوزخ با یك طنز عارفانه یاد میکند:

جنت و فردوس و حور نسیه‌را بفروختم
زانك من امروز دارم در گرو دل با یکی

* * *

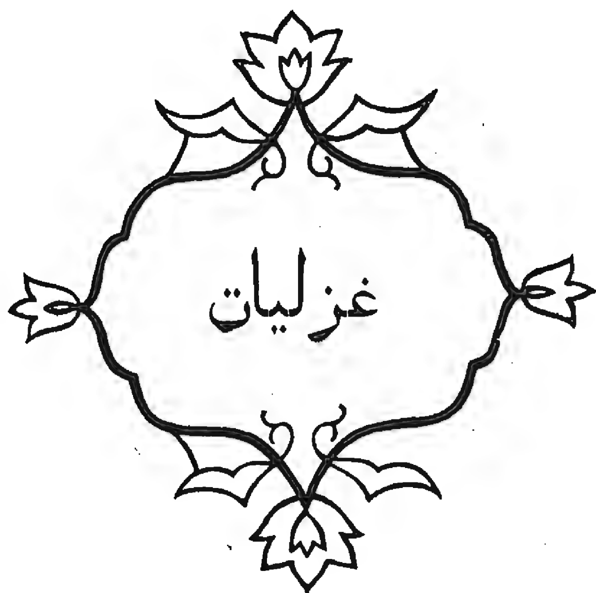
از دیوان فارسی نسیمی در اتحاد شوروی فعلاً دو نسخهٔ معتبر دستنویس موجود است که یکی در لنینگراد در انستیتوی خاورشناسی و دیگری در تفلیس در انستیتوی آثار خطی گرجستان میباشد. هر یك از این نسخه‌ها دارای محاسن و معایبی میباشد و هیچیك از آنها کامل نیست. تاریخ رونویسی نسخهٔ لنینگراد بعلت افتادگی ورقهای نخستین و آخرین معلوم نیست. از خطّ و کاغذ آن میتوان گفت که تاریخ تحریر آن قبل از قرن شانزدهم میلادی بوده است. اما نسخهٔ ثانی با آنکه ابتدایش ناقص است انتهایش سالم مانده و تاریخ رقم آن محفوظ است. این نسخه‌را درویش محمدبن قنبرعلی مداح در سابع شهر شعبان سنه ثمان و سبعین و ثمانمائة باتمام رسانده است.

دیوان فارسی نسیمی در سالهای ۱۲۶۰ و ۱۲۹۸ هجری قمری در استانبول بطبع رسیده و در سال ۱۹۲۶ میلادی سلمان ممتاز قسمتی از دیوان فارسی‌را بطور نامنظم و توأم با دیوان ترکی در باکو بچاپ رسانده و یکی از ترجیع بندهارا در بین غزلها پخش نموده است.

هیچکدام از این نسخه‌های خطی و چاپی کامل و بی‌نقص نبود و در هیچیك از آنها بعضی از غزلها و بیتهای ترجیع بنظر نرسید. فقط در یکی از جنگها به بیت‌های ترجیع بر خوردیم و برای اولین بار در جای خود بچاپ رساندیم. این دیوان با مقابلهٔ دو نسخهٔ خطی مذکور و نسخه‌های چاپی و چندین سـفینه و جنگ و تذکره ترتیب شد و باید متذکر گردید که اینك اولین دیوان کامل فارسی نسیمی تقدیم خوانندگان محترم میگردد. غزل و چند بیت منسوب به نسیمی در نسخه‌های خطی و چاپی بنظر رسید و چون مشکوك بود در آخر کتاب بطور ضمیمه بچاپ رسید.

در تهیه و جمع آوری این دیوان دانشمند ارجمند آکادمیك حمید آراسـلی از بذل هیچگونه مساعدت و راهنمائی دریغ نفرمودند. اینك از فرصت استفاده کرده مراتب امتنان و سپاسگزاری عمیق خودرا اظهار میداریم.

حمید محمدزاده



غزلیات





صبح از افق بنمود رخ در گردش آورجام را
وز سرغبار غم ببر این رند درد آشام را

ای صوفی خلوت نشین بستان زرندان کاسهٔ
تاکی پزی در دیک سرماخولیای خام را

ایام را ضایع مکن امروزرا فرصت شمار
بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را

ای چرخ زرگر خاک من زرساز تا بار دگر
باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را

شد روزه دار و متقی امروز نامم درجهان
فردا بمحشر چون برم این بار ننگ ونام را

تاکی زنی لاف ازعمل بتخانه در زیر بغل
ای ساجد وعابد شده دایم ولی اصنام را

چون شمع گربار ای صبا یابی شبی درمجلسش
زین بی‌دل عاشق بگو با دلبر این پیغام را

کای بی‌شب زلفت سیه روز پریشان حال من
کی روز گردانم شبی با صبح رویت شام را

ای غرهٔ فردا مکن دعوت بحورم زانکه من
امروز حاصل کرده‌ام محبوب سیم اندام را

ای زلف وخال ره زنت صیاد جان مردمان
وه وه چه خوب آوردهٔ این دانه وآن دام را

بی‌آن قد همچون الف لامی شد ازغم قامتم
پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را

خاك نسیمی در ازل شد باشراب آمیخته
ای ساقی مهرخ بیار آن آب آتش فام را





می‌کشد چشم تو از گوشه بمیخانه مرا
می‌کند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا

شسته بودم زمی وجام وقدح دست ولی
می برد بازلبت برسر پیمانه مرا

بهوای لب میگون توگرخاك شوم
ذرهٔ کم نشود رغبت میخانه مرا

رخ مپوشان زمن سوخته صدباره چو شمع
شوق روی توبیك شعله چو پروانه مرا

ترك سودای سرزلف سیاهت نکنم
گربصد پاره‌کنی همچو سرشانه مرا

مدهای زاهدم از شاهد ومی توبه‌که نیست
چوتو گوشی‌که بود قابل افسانه مرا

گرطلسم تن من بشکند ایام هنوز
گنجهائیست دراین منزل ویرانه مرا

درجهان تا بود ازقبله و محراب نشان
قبلهٔ جان نبود جز رخ جانانه مرا

دانهٔ خال تو آن روز که دیدم گفتم
دام زلف تو کند صید باین دانه مرا

صاحب تاج ونگینیم چو نسیمی تاهست
بر سراز خاك رهش افسر شاهانه مرا





بهشت وحوربی وصلت حرامست اهل معنی‌را
کزآن وصل تومقصودست مشتاق تجلی‌را

قیامت گرنیاندازی زقامت سایهٔ طوبی
بزیر سایه ننشانند اهل روضه طوبی‌را

جمالت گرنه درجنت نماید جلوهٔ مردم
کند سوزدل عاشق سقر فردوس اعلی‌را

غم دنیی و فکردین نگنجد دردل عاشق
که بی سودا سری باید هوای دین و دنیی‌را

شعاعی داد ازآن عارض رخت زان رونمود اورا
اناالله العزیز آمد خطاب ازنار موسی را

درآن منزل‌که مهمان شد خیال دیدن رویت
نباشد جای گنجیدن غم دنیی وعقبی‌را

زنور شمع رخسارت فروغی بود درعیسی
ازین معنی بمعبودی پرستیدند عیسی‌را

خیالت نیست آن صورت که درفکر آورد مانی
چه صورت نقش‌می بندد دراین اندیشه مانی‌را
رخ لیلی شنیدستم که مجنون‌را کند مجنون
چه حسن است این تعالی الله که مجنون کردلیلی را
سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت
که‌در خاطر نمی‌آرند تاج و تخت کسری را
جفای مدعی سهل است و جور طعنهٔ دشمن
نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را



ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما
خضر مایی می بیارای چشمهٔ حیوان ما

بالب لعلت بجان بستیم پیمان در ازل
تا ابد پیمانهٔ لعل توو پیمان ما

درد بیدرمان مارا چاره جز وصل تو نیست
روضهٔ کوغیراز این ای روضهٔ رضوان ما

چشم یعقوب از غم روی چو ماهت شد ضریر
سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما

بر گل و ریحان کی اندازند اهل دل نظر
تا که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما

عاقبت خواهد زما دودی بروزن بر شدن
گرچنین سوزان بماند آتش پنهان ما

کشتی چون نوح اگر داری زطوفان غم مخور
چون بگیرد کوه و صحرا سر بسر طوفان ما

جوهری نیکوشناسد قیمت درّیتیم
هم تودانی قیمت خود ای درعمان ما

سورهٔ زلف و رخت نورودخان آمد زحق
ای زلطفت گشته منزل آیتی درشأن ما

عمر درسودای زلفت رفت و راه آخرنشد
آه ازین سودای دورو راه بی پایان ما

مصحف روی تو میخوانیم از حق درازل
چون کلام ناطق اینست آیت قرآن ما

شد بسرگردان نسیمی در هوایت چون فلك
ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

***



ای چون فلك از عشق تو سرگشته سرما
سودای توزد آتش غم درجگر ما

بودیم هوادار توپیوسته و باشیم
تاهست نشان توو باشد خبرما

بشنوکه چه وفریاد و فغان درملکوتست
از یارب هرشام و دعای سحرما

مازنده بعشق تو از آنیم که نگذاشت
مهر توکه یکذره بماند اثرما

جزآئینهٔ صورت روی تونباشد
هرذره که یابند زخاك بصرما

تا سوخته درهستی ماخشك وتری نیست
از آتش سودای تو درخشك و ترما

درپای تو چون آب روان تاشده بستیم
درسایهٔ سرو تو بلند است سرما

چون مملکت حسن ترا حد وکران نیست
در عشق رخت‌کی بسر آید سفرما

ای کرده بمه نسبت رویش مگرت نیست
از روی خدا شرم و زروی قمرما

جزروی تو درچشم نسیمی که در آید
ای آئینهٔ صورت رویت نظر ما





یارب چه شد آن دلبر عیارهٔ مارا
کازرد بهجران دل صد پارهٔ مارا

بر اوج سعادت تونگهدار خدارا
از نقص زوال آن مه سیارهٔ مارا

با تیغ جفا دست فراقش بگشاید
هردم جگر خستهٔ خونخوارهٔ مارا

داریم امیدی بره لطف الهـی
کاید بسر این بخت سیه کارهٔ مارا

درگوش لب او بنهانی که رساند
حال دل سرگشتهٔ آوارهٔ مارا

جز وصل رخ دوست دراین دور نسیمی
چاره که کند این دل بیچارهٔ مارا





در عالم توحید چه پستی و چه بالا
در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا

در کشور صورت سخن از ما و منی نه
در ملك معانی نبود بحث من و ما

در نقش صفت نام و نشانی نتوان یافت
آنجا که کند شعشعهٔ نور تجلّا

ذرات جهانرا همه در رقص بیابی
آن دم که شود پرتو خورشید هویدا

در روی تو از ذات بود غایت کثرت
وحدت بود آن لحظه که پیوسته شد آنجا

انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام
چون دایرهٔ ذات نشانی زسروپا

بشناس توخودرا که شناسای خدایی
روشن شود ای خواجه ترا سرّ معما

ور زانك بخود راه تو امروز نبردى
اى بس كه بدندان برى انگشت تو فردا

اينست رهحق كه بيان كرد نسيمى
والله شهيداً كفى بالله شهيدا





ای سر زلفت که رویش کس نمی بیند بخواب
در تبست از تابش خورشید رویت آفتاب

عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت
گرچه زلفت چون شب قدر است و رویت ماهتاب

آنك پیش خط و خالت چون ملك درسجده نیست
هست ابلیسی که هست ازنار حرمان درعذاب

بادم جان پرورت انفاس عیسی بسته نطق
پیش تاب زلف و رویت گشته مریم رشته تاب

قبلهٔ تحقیق من کوی تو و وصلت حیات
جفت جاوید من روی تو و لعلت شراب

طرهٔ طرار زلفت سورهٔ رحمان عرش
غمزهٔ غماز عینت معنی ام الکتاب

هرکرا غیراز تو باشد آرزویی در جهان
تشنهٔ باشد که جوید آب حیوان در سراب

کی کند میل نعیم و نعمت و مستی کسی
کزلبت نوشیده باشد شربت ناز و عذاب

چون وجود غیر ممنوعست شرکت منتفیست
باجمال خویش باشد حسن رویت را خطاب

از رخت نور تجلی دیده اکنون چون ندید
ازلبت جزلن ترانی کی بود اورا جواب

می کند شرح الم نشرح نسیمی از رخت
ای رخت انّا فتحنا از توشد این فتح باب





ای ز سنبل بسته رویت سایبان بر آفتاب
زلف مشکینت شب قدرست و رویت ماهتاب

مست آن چشم خوشم کز ناتوانی یك نفس
همچو بخت خفته ام سر بر نمیدارد زخواب

حور عین بنشیند از غیـرت بر آتش چون سپند
در بهشت از چهره چون فردا بر اندازی نقاب

زآرزوی وصل رویت هرشب ای جان تا سحر
جز خیالت چشم ما نقشی نمی بندد بر آب

نیست از مهر رخت خالی وجودم ذرّه ای
کی وجود ذرّه باشد با وجود آفتاب

از رقیبان خطابین رخ بپوش ایماه من
چهره پوشیدن بود از چشم بدبینان صواب

ساقیا می ده که در دورلب میگون درست
صد جهان تقوی نمی ارزد بیك جام شراب

جان بیمارم چویاد آن لب شیرین کند
ساغر چشمم لبالب گردد ازلعل مذاب

باد اگر بویی بچین از نکهت زلفت برد
از حسد افتد بر آتش همچو عنبر مشك ناب

دور جام می بگردان امشب از من ساقیا
کزمی سودای چشم سرخوشش مستم بخواب

تا شد از شمع رخت پروانهٔ دل باخبر
هست چون زلفت برآتش رشتهٔ جانم زتاب

چون لب لعل توبارار شکر بشکسته است
گوهر هر نظم نسیمی قیمت درّخوشاب

***



چون گشودم فال بخت از مصحف روی حبیب
آیت نصر من الله آمد و فتح قریب

سورهٔ قافست رویش هر که آن مصحف نخواند
گرچه کافر می نماید آیتی شیی عجیب

رسم عشق و عاشقی اکنون زتو آمد پدید
چارده خط چون عیان شد بررخ ماه حبیب

گرنه سر کفرودین خواهد گشودن درجهان
ار چه بندد زلف را بر چهره یارمن صلیب

ای دل شوریدهٔ من گر نشان داری ز دوست
چون خط او یافتی بر خوان و بر دارش نصیب

چون سکندر گر ننوشد هر که از آب حیات
زان سواد الوجه جانان صورتی باشد عجیب

چون برآورد از چمن گل بوستان فضل حق
ای بسا عاشق که باشد در فغان چون عندلیب
پیش وجهت هالك آمد جملهٔ اشیا علی
شادیی زان روی خرّم گو بمیر از غم رقیب





ای سایهٔ الهی ظل همای زلفت
جانها اسیر زلفت سرها فدای زلفت

زلفت بهر دو عالم نفروشم ای پری رخ
کین مختصر نباشد عشر بهای زلفت

کی جاودان بماند اندربقا چورویت
جانی‌که نیست اورا در سرهوای زلفت

چون جان ماست زلفت ای جان توجان مارا
جانی‌که هست درتن باشد برای زلفت

دردورچشم و زلفت زاحیای روح قدسی
صد محشر است هردم در حلقهای زلفت

ای فتنهٔ خلایق عین سیاه مستت
غوغا گرفت عالم از های های زلفت

تا ازصبا شنیدم زلف ترا پریشان
آشفته است عالم هردم برای زلفت

زلفت دو تاست ای جان لیکن زروی وحدت
درعالم هویت یکتاست تای زلفت

دارم زچین زلفت صدخانه پر زعنبر
ای مطلع تجلی حسن و خطای زلفت

پیمان شکن نگویم زلف ترا که هردم
جان میدهد در اشیا بوی وفای زلفت

ای مشرق هویت دارالسلام رویت
وی مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت

شد هادی نسیمی زلفت بحور و جنت
ای بر هدی نهاده ایزد بنای زلفت



ای که از فکر تو پیوسته سرم در پیش است
دل من بی لب لعل نمکینت ریش است

گر کنم روز و شب اندیشهٔ زلفت چه عجب
عاشق غمزده پیوسته محال اندیش است

جور خوبان زجفا گرچه بود بیش ولی
ای جفا اندک من جور تو بیش از بیش است

دل من وصل تومشکل بکف آرد زیرا
کاحتشام تو نه مقدار من درویش است

گرچه آزار و جفا مذهب خوبان باشد
بت بد کیش مرا کشتن کافر کیش است

جورو خاری همه کس را بود از بیگانه
من بی طالع سودا زده را از خویش است

گرچه لعل لب توچشمهٔ نوش است ای دل
از رقیبان درش قیمت عاشق بیش است

سر نثار قدمش کرد نسیمی و هنوز
خجل از کردهٔ خویش آمده سر درپیش است



دل بی تو از نعیم دو عالم ملا یافت
خرّم کسی که با تو زمانی وصال یافت

افتادهٔ که برسر کوی توشد مقیم
مقدور قدرو عزت و جاه وجلال یافت

جز سوختن چه چاره کند پیش روی شمع
پروانهٔ که پرتو نور جمال یافت

آن خستهٔ که یاد تواش بر زبان گذشت
طعم حیات ولذت جان درمقال یافت

از خانقاه ومدرسه اعراض کرد و رفت
آوارهٔ که در طلبت ذوق حال یافت

جانم زغیر صورت روی تو محو کرد
نقشی که برصحیفهٔ وهم و خیال یافت

اندیشهٔ خلاص محالست اگر کند
مرغی که دام و دانهٔ آن زلف و خال یافت

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت
او کوثر زلال تو آب زلال یافت

شادیّ اهل عشق غم عشق دوستست
شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت

جانی که با وصال توشد یکنفس قرین
جاوید و زنده ماند و جهان وصال یافت

جان درمیان نهاد نسیمی چوشمع از آن
در سلك عاشقان جمالت مجال یافت





غرقهٔ دریای عشقش حال ما داند که چیز
این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست

حال آن زلف پریشان بشنوازمن موبمو
کان پریشانرا گرفتار بلا داند که چیست

عشق جانان دردلم گنجیست از اندیشه بیش
گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست

درمیان جان ماو زلف عنبر بوی دوست
هست اسراری که آن باد صبا داند که چیست

ناتوان از چشم یارم وز لبش جویم شفا
اینچنین بیمار قدر آن دوا داند که چیست

تا ابد ماثیم و روی ساقی و جام شراب
رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

صوفی خلوت نشین ازخانقه دارد خبر
حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست

روی ساقی در مقابل موسی ارنی ازچه گفت
معنی این رمزرا مست لقا داندکه چیست

آنچه در حسن توهست ادراك صورت بین کجاست
گرد بازارش تواند گشت تا داندکه چیست

می کند قیمت بصد جان بوسهٔ لعل لبش
هرکه این کالا شناسد این بهاداندکه چیست

چون نسیمی هرکه شد دیوانهٔ حسن رخش
حلقهٔ زنجیر آن زلف دو تا داندکه چیست





مطلع الله نورست آفتاب روی دوست
اینچنین رویی بوجه الله اگر خوانی نیکوست

چشم من بی روی او چشمی که آرد درنظر
کانچه میآید بچشمم در حقیقت روی اوست

میدمد بوی خوش باد صبا جان در تنم
کس چه میداند که با باد سحرگاهی چه بوست

ذکر فردا کم کن ای واعظ که برباد لبش
خرقه را امروز می بینم که بردوشش سبوست

کرده ام در دیده مأوای خیال قامتش
سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست

در ازل حرفی شنیدند از دهانش اهل راز
هر طرف چندانکه می بینم هنوزان گفت و گوست

تاباب می کنم طاهر لباس زرق را
دایما با خرقه درمیخانه کارم شست و شوست

آنك عاشق بر جمال و صورت خوبان نشد
صورتی دارد ولیك از روی معنی سنگ و روست

شرح زلف و خال آن مه را نسیمی بازپرس
گوپریشان حال وسرگردان آن چوگان وگوست





نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست
هستی کون و مکان ازخم و خمخانهٔ ماست

آب حیوان ومی وکوثرو هم ماءِ معین
جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست

زرفشان شمع فلك مجلس فیروزه لگن
عکس رخسار قمر پر تو پروانهٔ ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم وکنشت
ملك وحدت وطن و قاف قدم خانهٔ ماست

حاصل انطقنا الله وان من شیئی
گر کنی فهم سخن قصه و افسانهٔ ماست

چه غم ازمفلسی و قلت اسباب مرا
گنج وحدت چو مقیم دل ویرانهٔ ماست

گرچه ذرات جهان آئینهٔ صورت اوست
مطلع نور تجلی رخ جانانهٔ ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایهٔ فضل
زان لوای عظمت افسر شاهانهٔ ماست



امشب از روی تو مجلس را ضیایی دیگرست
دیده هارا نورو دلهارا صفایی دیگرست

شرمم از روی تومیآید بشرگفتن ترا
جز خداکفر است اگر گویم خدایی دیگرست

تا نهادیم از سر دریوزه درکویت قدم
هر زمان از فضل حق مارا عطایی دیگرست

گرچه هست آب و هوای روضهٔ رضوان لطیف
جنت آباد سرکوی تو جایی دیگرست

هرکسی درسر هوایی دارد از مهرت ولی
درسرما زآتش عشقت هوایی دیگرست

بر درسلطان گداهستند بسیاری ولی
بر درآن حضرت این مفلس گدایی دیگرست

خانهٔ مردم زبس کز آب چشم شد خراب
هر نفس با آب چشمم ماجرایی دیگرست

چشم مستش گفت من هستم بلای جان خلق
گفتم ابرو غمزه اش گفت آن بلایی دیگرست

گرچه دارند ار گل رویت نوایی هر کسی
بلبل جان نسیمی را نوایی دیگرست





آنك برلوح دلت خط الٓهی دانست
بندهٔ عشق الٓهی شد و شاهی دانست

زلف ورخسار تواش کی رود از پیش نظر
آنك اونقش سفیدی و سیاهی دانست

چشم و ابروی ترا قدر که داند جز من
قیمت ترك کماندار سپاهی دانست

گرچه راز دلم از اشك عقیقی شد فاش
منکر دل سیه از چهرهٔ کاهی دانست

آنك میگفت که روی توبمه میماند
چون نظر کرد بروی توکماهی دانست

وصل یار آب حیاتست و روان بخش آن آب
از میانش بکنار آمد و ماهی دانست

تا دلم عابد روی توشد ای کعبهٔ حسن
طاعتی کان بجز این بود مناهی دانست

بجز از کار غمت هرچه دلم کرد آنرا
همه بی حاصلی و عمر تباهی دانست

دهنت عالم غیب است و میان سردقیق
این کسی را که تواش پشت و پناهی دانست

گرچه ماند برخت لاله ولی نتواند
هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست

واحد مطلقی اما نتوانست ابلیس
این صفت را زدو رویی ودو راهی دانست

تا برخسار توشد چشم نسیمی بینا
عارف حق شد و از فضل الهی دانست





زلف توشب قدرمن و رخ مه عیدست
وزحسن تواندیشهٔ ادراك بعیدست

ابروی تو هریك مه عیدست از آنرو
در عالم از ابروی توپیوسته دوعیدست

تا روی ترا دیده‌ام ای سروگل اندام
روزم همه چون طالع و بخت توسعیدست

هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا
آن دل‌که زدرد توبدرمان نرسیدست

رخصت ندهد عقل اگر خوانمت انسان
انسان خدا روی بدینسان‌که شنیدست

دانی‌که زعالم برد ایمان بسلامت
آن دل‌که بکفر سرزلفت گرویدست

خالی نبود تا ابد از نور تجـلی
آنراکه برخسار تو بینا شده دیدست

تا قبلهٔ عشاق تو از روی تو شد فاش
چون طاق دو ابروی تو محراب خمیدست

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی
خط بر ورق حسن رخ ماه کشیدست





جز وصل رخت چارهٔ درد دل مانیست
این چاره کرا باشد و این درد کرانیست

تا در نظرم نقش خیال تو در آمد
درخانهٔ چشمم بجز از نور خدا نیست

تا ره بشب قدر سر زلف توبردم
عیدم بجز از روی توای بدر دو جانیست

ای کرده درون حرم تنگ دلم جا
بیرون زتو منزل نه و خالی زتو جانیست

گفتی که مرا باتو سر مهرو وفا هست
چون باورم آید که ترا مهرو وفا نیست

آنراکه نشد سینه پر از مهر جمالت
درسینه چو صبحش اثر صدق و صفا نیست

محروم شد از وصل حیات ابد آن کو
دل زنده و جان داده ببویت چوصبا نیست

از شربت بی نفع طبیب ای دل بیمار
صحت مطلب زانکه درو بوی شفا نیست

از نازو نعیم دو جهان بهره ندارد
آن دل که سزاوار بتشریف بلا نیست

عشق رخ دلدار مرا بی سروپا کرد
چون گردش افلاك از آنم سروپا نیست

تاکام نسیمی توشدی از همه عالم
ازکام دل و روشنی دیده جدا نیست





حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست
مباز عشق ببازی که عشق بازی نیست

دلا بسوز زعشقش چو شمع و خوش بگداز
که کار عشق بجز سوز و جان گدازی نیست

طهارتی که نسازی بخون دل می‌دان
که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست

متاب روی زخدمت که بر در محمود
طریق بندهٔ مقبل بجز ایازی نیست

نمیخورد غم حالم چنین که می بینم
طبیب درد مرا عزم چاره سازی نیست

بخون پاك شهیدان عشق خونریزت
که هر که پیش تو خودرا نکشت غازی نیست

بدولت غم عشق رخت نسیمی را
نظر بسلطنت از روی بی نیازی نیست



خاك باد آن سر که دروی سر سودای تونیست
دور باد از شادی آنکو یار غمهای تونیست

سرو دربالا کمال راستی دارد ولی
درکمال و حسن وزیبائی چوبالای تونیست

بی نظیری درجمال و حسن و لطف و دلبری
سربرار از جیب یکتائی‌که همتای تونیست

کی در آرندش بچشم اهل نظر چون توتیا
آنکه او چون خاك ره افتاده در پای تونیست

آنکه دربند سرو جانست فکر دین و دل
خود پرستست همت اومرد سودای تونیست

نیست از اهل بصیرت زانك اورا چشم و جان
تا ابد روشن بروی عالم آرای تونیست

کعبهٔ ارباب تحقیق است رویت زان جهت
قبلهٔ تحقیق ما جزروی زیبای تونیست

کی بذیل عروة‌الوثقی تمسك باشدش
هرکرا حبل المتین زلف سمن سای تونیست

درکجی ماند بابروی توماه نوولی
راستی را مثل ابروی چو طغرای تونیست

ای نسیمی چون خدا گفت انّ ارضی واسعه
خطهٔ باکو بجا بگذارکین جای تونیست





جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست
ناز و نعیم هر دوجهان بی تو هیچ نیست

هر کام و عیش و عشرت و ذوق و طرب که هست
ای آرزوی جان من آن بی تو هیچ نیست

فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من
جنات عدن و حور و جنان بی تو هیچ نیست

تاج کیان و ملك سلیمان به نیم جو
چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست

هیچ است بی وجود وصال تو هردو کون
یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست

صهبای کوثر از کف رضوان ببزم خلد
ای نوش لعل پسته دهان بی تو هیچ نیست

در باغ چشمم آب روان می رود ولی
ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست

بگذر ز نام نفی نشان کن نسیمیا
چون هستی زمین و زمان بی تو هیچ نیست



مسجد ومیکده و کعبه و بتخانه یکیست
ای غلط کرده ره کوچهٔ ما خانه یکیست

هر کس از جام ازل گرچه بنوعی مستند
چشم مست تو گوا هست که پیمانه یکیست

صورت آدم و حوا بحقیقت دام است
معنی آدم اگر یافتهٔ دانه یکیست

اختلافی زره صورت اگر هست چه باك
آتش و شمع و شب و مجلس و پروانه یکیست

هر کس از روی صفت یافته اسمی ورنه
مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست

چشم احول زخطا گرچه دو بیند یك را
روشن است آینکه دل و دلبر و جانانه یکیست

چون نسیمی طلب گنج بقا کن به یقین
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست



ساقی سیمین بدن جام شراب آورده است
آب گلگون چهرهٔ نقش نقاب آورده است

چشم خون‌بارم مدام از شوق یاقوت لبش
همچو ساغر در نظر لعل مذاب آورده است

نرگس شهلاش در سر فتنهٔ دارد عجب
کزمی حسن این همه مستی و خواب آورده است

مجلس اهل دل امشب چون رخش روشن شدست
چون‌که زلفش در دل شب آفتاب آورده است

تا بدور چشم مست یار بفروشد بمی
بر درمیخانه مولانا کتاب آورده است

عشق خوبان زاهد صد ساله میگوید خطاست
خواجه بین کزبهر من فکر صواب آورده است

ای بسا خلوت نشین را بر سربازار عشق
موکشان آن طرّهٔ پرپیچ و تاب آورده است

پردهٔ پرهیزکاران پاره شد جانا یقین
ازمیی کان غمزهٔ مست و خراب آورده است

آمد از میخانه پیغامم که پیرمی‌فروش
بادهٔ صافی‌تر ُز یاقوت ناب آورده است

شمع اگر واقف نگشت از سوزجان ما چرا
آتش غم دردل و دردیده خواب آورده است

ای عنان دل زدستم رفته بازآ کز غمت
صبرو هوشم رفت وجان پا درر کاب آورده است

چون به از نظم نسیمی گوهر یکدانه نیست
جوهری باری چرا درّخوشاب آورده است





مرادر آتش غم عشقت آنزمان انداخت
که حسن روی تو آشوب درجهان اندا خت

به تیر غمزه چوچشمت مرا بزد گفتم
که مشتری نظری برمن از کمان اندا خت

چو زلف اگر چه بر آتش مرارخت بنشاند
مرا لبت چو سخن درهمه دهان اندا خت

سحرزدا من زلفت هوا غبار گرفت
نسیم صبح در آفاق بوی جان اندا خت

صدف بشکر دهانش گشاد لب ز آنرو
سحاب دانهٔ لؤلؤش دردهان اندا خت

کسی که نسبت رویت بمهرو مهمی کرد
خجل شد از تو نظر چون بر آسمان اندا خت

بر آستان قبول توسرور آنکس شد
که همچو پرده سرخود بر آستان اندا خت

چنین که حسن رخت لایزال ولم یزل است
نظر زروی تو چون یك نظر توان انداخت

بجزو لایتجزی حکیم قایل نیست
مگر دهان تو اورا دراین گمان انداخت

بگرد لعل تو می گشت عقل چون پرگار
حدیث نقطهٔ موهوم درمیان انداخت

اگر چه کشتی تن بشکند چه باك آنرا
که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت

بپرس حال نسیمی زروی لطف وببین
که خسته را بلو سودا چه ناتوان انداخت





گرچه چشم ترک مستت فتنه و ابرو بلاست
این چنین دلبر بلا و فتنهٔ دیگر کجاست

نقش شرین سربسرشد روشن ازرویت مگر
جام جمشید رخت آئینهٔ گیتی نماست

چون توهستی روز و شب در خانقاه و میکده
رند و صوفی را چرا پیوسته باهم ماجراست

سالکان را در طریق کعبهٔ وصل رخت
منزل اول فنای خویش و نفی ماسواست

گر نه رویت آفتاب ذات پاکست از چه‌رو
از رخت صحن سرای هر دو عالم پرضیاست

بر صراط‌الله از آن از خط رویت میروم
کاهل معنی را صراط‌الله خط استواست

چار مژگان و دو ابرو و دوخط موی سر
هشت باب جنت و هم جنت و فردوس ماست

سرو را تا نسبتی گفتم ببالای توهست
راستی را زین فرح پیوسته در نشو و نماست

دل زمن دزدید گفتم ابرویت گفتا که چشم
این چنین پرفتنهٔ کج با کسی کی گفت راست

تا بسرّ سورهٔ خط رخت ره برده ایم
شش جهت چندانک می بینم همه روی خداست

چون نسیمی رستگارست از فنا و از عدم
هر وجودی را که از تفسیر نطق حق بقاست





مرغ عرشیم و قاف خانهٔ ماست
کن فکان عرش آشیانهٔ ماست

جعد مشکین و زلف وجه‌الله
دام دل عین و خال و دانهٔ ماست

ای فکوکی دم از فصوص مزن
ذات حق فارغ از فسانهٔ ماست

زان حرامست برتو می خوردن
کین شراب از شراب خانهٔ ماست

بی نشان ره بذات حق نبری
آن نشانه سوی نشانهٔ ماست

گر طلبکار ذات یزدانی
وجه بی عذروبی بهانهٔ ماست

آنچه اشیا وجود ازو دارد
گوهر بحر بیکرانهٔ ماست

نام صوفی مبر که آن دلبر
فارغ از ریش او و شانهٔ ماست

آتش شرك سوز و کفر و گداز
نار توحید یك زبانهٔ ماست

تنه ترنای ما الف ب تیست
مست عشقیم و این ترانهٔ ماست

چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست





مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست
لیلة القدری که میگویند هست آن موی اوست

قاب قوسینی که در معراج دید آنشب رسول
گر بچشم دل به بینی هیأت ابروی اوست

خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دارالسلام
گر بمعنی بنگری وصف بهشت روی اوست

عروةالوثقی که عارف خواندش حبل المتین
سورهٔ و الیل زلف آیت گیسوی اوست

گنج معنی را طلسم و اسم اعظم را کلید
طرهٔ عنبر نسیم سنبل هندوی اوست

معجزات انبیا و سرعلم من لــدن
حرفی ازدیوان سحر غمزهٔ جادوی اوست

در حقیقت ره بسوی کعبه میدانی کراست
هرکرا روی دل ازدنیی و عقبی سوی اوست

آنچنانم غرقه در فکرش که برلوح ضمیر
نقش هر صورت که می بینم خیال روی اوست

جانم از پابوس لعلش گرچه دور افتاده است
حبّذا زلف پریشانش که همزانوی اوست

کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب
تاگل صد برک باشد خار هم پهلوی اوست

چون نسیمی نخل اندر شان آن لب کس ندید
کین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست





مطلع انوار زلفت مسکن جان و دلست
رب انزلنی بیان آن مبارك منزلست

گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگیست
عاشقی کو دل در آن زنجیر بندد عاقل است

عقد گیسویت بآسانی نگردد حل که آن
معنی محکم دقیق و عقده بس مشکلست

صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست
چشم حق‌بین نیست اورا دعوی اوباطلست

بالبت گفتم که خواهم داد روزی جان بتو
روز آن آمد بگوبالب که جان مستعجل است

درسواد ظلمت زلف تواست آب حیات
آنک میگوید نه حیوانست حیوان غافل است

غوطه خور در بحر عشقش قابلست آری گهر
در نصیب آن نشد کوبر کنار ساحل است

ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشمم بلی
هرکجا محفل بود روشن بشمع محفل است

در طریق کعبهٔ وصل تواهل شوق را
غم رفیق و زاد ره خونابه و دل محمل است

حاصلی مارا نشد جز عشق خوبان درجهان
عشق خوبان هرکرا حاصل نشدبی حاصل است

ای نسیمی صورت حق بسته بین بر آب و گل
تا بدانی صورت حق بسته بر آب و گل است





اگر چه چشمهٔ لعل تودارد آب حیات
دلیل ما خط سبز تو است در ظلمات

بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم
که مست حسن ترا بر کمال جمله صفات

اگرنه روی تو بودی بیان صورت حق
چگونه روی نمودی بما تجلی ذات

جهان حسن قدیم است وعشق لم یزلی
مدینهٔ که مصونست و ایمن از نکبات

بهر طرف که نظر میکنم نمی بینم
جز آفتاب رخت درجهات و غیر جهات

رخش بدیدهٔ معنی به بینی ای صوفی
ز رنگ زرق و ریا پاك اگر کنی مرآت

بیا بیاکه بدیدارت آرزومندم
چنانکه تشنه بآب زلال درفلوات

دلم نشد بسلامی اگرچه شاد از تو
علیك الف سلامی و مثله برکـات

سجود روی تو کردم به پیش حق اینست
عبادتی که قبولست و باشد از حسنات

بیاکه تا شب قدر منست گیسویت
شبم گذشت بقدر از هزار قدر و برات

دلی که عارف روی تو شد زدوزخ رست
که عارفان جمال تواند اهل نجات

مرا زکعبهٔ رویش مگو بمسجد رو
که حق پسرست چو صوفی نمی پرستد لاف

مباش بستهٔ تقلید و ظن که ممکن نیست
کزین طریق بمنزل کسی رسد هیهات

نسیمی آتش مهرت چنان تجلی کرد
که بانگ انیّ اناالله بر آمد از ذرات

***



عشق توگرفتار تو داندکه چه‌درد است
جانی‌که ندارد سر این درد نه مرد است

آن دل‌که نکرد از دوجهان درد تو حاصل
حاصل زحیات آنچه مرادست نکردست

از عمرگرامی چه تمتع بود آنـــرا
کزنخل محبت رطب عشق نخوردست

بیدرد طلب حلقه صفت بردر مقصود
سرکوفتن مدعیان آهن سرد است

جزروی دلارای توای سروگل اندام
خارست بچشم من اگرچه همه درد است

حال دل پر آتش ما شمع چه داند
هر چندکه باگریه و سوز و رخ زردست

بویی‌که سر زلف تمنای تو دارد
صد نافهٔ مشك ختنش رفته بگردست

آنرا که نظر بردل و دینست و سرو جان
در معرکهٔ عشق کجا مرد نبرد است

چون دورابد بی سروپا گشت نسیمی
در دایره چون نقطه از آن واحد و فردست



زهی جمال تومستجمع جمیع صفات
رخ تو آئینهٔ رونمای عالم ذات

بحق سبعهٔ رویت که سورهٔ کنزست
که عید اکبرم اینست بهترین صلات

کمال حسن ترا قابل نهایت نیست
چگونه لا یتناهی شود محیط جهات

سجود صورت روی تو میکند دل من
صلات دایمم اینست و قبله گاه صلات

زلام و بی لبت یافتم حیات ابد
که آب خضر همین شربت است عین فرات

دلی که کشتهٔ عشق رخت نشد حی نیست
چگونه زنده توان بود بی وصول حیات

تو شاه عرصهٔ حسنی و هرکه دید رخت
بیك پیادهٔ حسن رخ تو شد شه مات

زهی چو مهر رخت روز عید ما کرده
سواد زلف تو روشن شب سیاه برات

خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت
زعابدان مشمارش که می پرستد لات

بمصر جامع رویت گزاردم جمعه
زهی حلاوت ایمان وطعم قند و نبات

کسی که جان چو نسیمی فدای حسن تو کرد
سواد نامهٔ اعمال اوبود حسنات





ای شمع فلك پرتوی از روی چوماهت
وی ظلمت شب شمهٔ از زلف سیاهت

صد سینه زسودای تو چون زلف زلیخا
صد یوسف صدیق فرو رفته بچاهت

تاخاك کف پای تو در دیده کشد مهر
افتاده به پیشانی و رو بر سرراهت

بی جرم و گنه گر بکشی خلق جهانرا
از فضل الهی نبود هیچ گناهت

خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند
درمسند خوبی همه نازنده بجاهت

ای صورت زیبای توای صورت رحمن
از چشم بدان باد نگه‌دار الهت

می سوز نسیمی و مزن آه مبادا
تیره شود آئینهٔ آن ماه زآهت



عرش رحمنست رویت علم الاسما گواست
اعتقاد اهل حق اینست و قول مصطفاست

گر بجاهی بود جم را حشمت شاهنشهی
دارد آن آئینهٔ رویت که روی حق نماست

آنکه درجانیستی میگویدت بی دیده است
ذرّهٔ جا بیتو در دنیی و عقبی در کجاست

چون عزازیل از خدا نشنید امر اسجدوا
از حسد پنداشت کادم صورت غیر خداست

آنکه چون شیطان سجود صورت رویت نکرد
روز وجه حق بتابیدست و رویش در قفاست

ای زهجرانش در آتش سوخته شبها چوشمع
چشم جان بگشا که روز وعدهٔ وصل و لقاست

نیك و بد را علت از روی حقیقت چون یکیست
از دویی بگذر که یکتائی و یکتا کی دوتاست

ازره صورت مسمائی واسمی گرچه هست
در حقیقت عین اشیائیم و اشیا عین ماست

حسن یارو عشق مارا ابتدائی نیست چون
ازل چیزی چه میجوئی که آن بی انتهاست

آنکه چون شیطان سجود قبلهٔ رویت نکرد
گو بلعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست

دیگری گر سدرهٔ فردا تمنا میکنـــد
سدرهٔ ماهست بالایت که آن بس منتهاست

حسن رویت کرد مستغنی ز غیرم تا ابدی
آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست

عشق ماو حسن او هست ای نسیمی لم یزل
زانک حسن اوقدیم و عشق ما بی انتها ست

❤❤❤

سالك عشق تو هردم بجهان دگرست
هر نفس طالب وصلت بمكان دگرست

گرچه وصف توكنند اهل تفاسير و كلام
مصحف حسن ترا شرح و بيان دگرست

درس ما ابجد عشقست چه داند نحوى
منطق الطير اولوالفضل زبان دگرست

كشتهٔ لعل لبش كى كند انديشه زمرك
همدم روح قدس زنده بجان دگرست

چند خواند بسر خوان بهشتم زاهـــد
دعوت محرم اسرار بخوان دگرست

ازپى سود و زيان چند ببازار روى
تا بگويندكه ان خواجه فلان دگرست

چهرهٔ زرد مرا سهل مگير اى بيدرد
كين زر نادره اعيار زكان دگرست

گرچه خوبان همه شیرین لب و شکر دهند
دل من شیفتهٔ تنگ دهان دگرست

گرچه ترکان همه با تیر و کمانند ولی
چشم و ابروی ترا تیر و کمان دگرست

آفتاب رخ تو عین وجود همه شد
لاجرم در دل هر ذره عیان دگرست

چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید
کی خورد غصه که هر کس بمکان دگرست





چشم بیمار توتا مست و خراب افتادست
در سر من هوس جام و شراب افتادست

تا حدیث می گلگون تو در شهر افتاد
زاهد گوشه نشین بامی ناب افتادست

نظم دندان توتا دیده ام ای پسته دهن
بخدا کزنظرم درّ خوشاب افتادست

در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع
رشتهٔ جانم از آن در تب و تاب افتاد ست

عکس بالای تو درديدهٔ من دانی چیست
سایهٔ سروکه در چشمهٔ آب افتادست

آنك منعم کند از عشق توای ترك خطا
همه دانندکه از راه صواب افتاد ست

از خیال لب شیرین تو درباده مدام
قدح دیدهٔ من همچو حباب افتادست

هر که خونابه چکان دید زچشمم دانست
کاتشی در دل مجروح کباب افتادست

من ازین باب که دورم زرخت شیفته ام
دور زلف توپریشان زچه باب افتادست

لاله دل سوخته گل جامه درانست زرشك
مگر از طرفه عذار تو نقاب افتد دست

میکشد هرنفسم دل بخرابات مغان
آه کین خرقهٔ پشمینه حجاب افتادست

هر زمان از هوس چشم توصد گوشه نشین
بر درمیکده هامست و خراب افتادست

سفته‌ام در غم روی تو بمژگان همه شب
هر دری کز صدف چشم سحاب افتادست

چشم سرمست ترا دید نسیمی مخمور
روزو شب در هوس مستی و خواب افتادست

***



ای صفات توعین موجودات
ذات پاك تو مظهر ذرات

عین هر نیستی زهستی تو
در همه نفی گشته است اثبات

در جمیع فناتوئی باقی
از حیات توبوده جمله ممات

روز و شب از برات می میرم
کی نویسی بگنج وصل برات

در خرابات عاشقان سر مست
غسل کردم بمی زبهر صلوت

بر سر خود بروت می مالم
ریش خود چیست تا برم زبرات

قدر خودرا که چون بدانستم
گشته فارغ ز صوم و قدر و برات

پیش من چونکه دیر و کعبه یکیست
عزّو عزّی برفت و لات منات

فارغم از بهشت و ازدوزخ
ایمنم از هراس قید و نجات

هر توجه که میکنم وجه است
مینماید بهر حدود و جهات

ننگم امروز آید از ننگم
عار دارم زنام و ننگ و صفات

از توشد حاصلی نسیمی را
ور ندارد عدم ثبوت و ثبات





ای دل بلا بکش که دلت مبتلای اوست
خشنود شو بد انچه مراد و رضای اوست

تن در جفای اونه و از غم مدار غم
کین غصه و جفا همه عین وفای اوست

قدر قضاچه داند قاضی هرقضا
آهن دلی که قابل قدر و قضای اوست

دنیی و دین برای و صالش دهم زجان
زآنروکه جمله دل زصلاح از برای اوست

فتوی نمیشود اگرش جان فدا کنم
چون جان بود مرا صد ازین جان فدای اوست

چندین بلا زقامت و بالای پر بلاش
گرمیرسد بمن بکشم چون بلای اوست

راهم نمای ایدل اگر رهبری مرا
تا بگذرم از آنکه نه میل و هوای اوست

برگرد گرد دامن مردی اگر رسم
جانرا بها دهم که دلم بی بهای اوست

ای غم دگر بسوی نسیمی گذر مکن
کین حجره های جان و دلش خاص جای اوست





گفتمش زلف تو ماوائی خوش است
گفت خوبانرا همه جائی خوش است

گفتمش همتا ندارد زلف تو
گفت قلّم نیزیکتائی خوش است

گفتمش دور خوش است ایام عمر
گفت آن با یار زیبائی خوش است

گفتمش دربند بالای توام
گفت می بینی که بالائی خوش است

گفتمش سودای چشمت کرده ام
گفت زین مگذر که سودائی خوش است

گفتمش کار خوش است این کار عشق
گفت با چون من دلارائی خوش است

گفتمش سرو چمن پیش تو چیست
گفت بی رفتاروبی پائی خوش است

گفتمش عشق رخت رای من است
گفت عاشق را همه رائی خوش است
گفتمش دارم تمنای تو گفت
کای نسیمی این تمنائی خوش است





سلطان مقامت را دل پر درد مقام است
آن دل چه نشان دارد و آن درد کدام است

در عشق تو چون هست دلم با همه دردی
کار دلم از دولت عشق توتمام است

جزپختن سودای تودر سر
دیگر هوس عاشق دل سوخته خام است

ای آنکه کنی عرضه بما خرقه و تسبیح
مرغ دل ما فارغ از این دانه و دام است

ای طالب ناموس رهاکن طلب نام
در عشق بزرگی و کرامت نه بنام است

کی توبه زمستی کند آن رند که شد مست
زان باده که اورا هوس جرعه و جام است

تا محرم اسرار خیال تو دلم شد
کار دلم از عشق چولؤلؤ بنظام است

هر طالب جنت که مرادش نه تو باشی
وصل تو حرام آمد و حقا که حرام است

محراب نسیمی خم ابروی تو باشد
تا روی تو اش کعبه و کوی تو مقام است





چشم توفتنه ایست که عالم خراب اوست
مستی و دیرو کعبه زجام شراب اوست

رویت چو صبح صادق شهر وجود ماست
از هر جهت که می نگرم صبح تاب اوست

معنی اوست هرچه دل اندیشه میکند
جان دوکون صورت سرّلباب اوست

تا آتش شراب علم زد زجان ما
دلهای دلبران دو عالم کباب اوست

عشق از ازل که شامل ذرات عالم است
مقصود هردو کون بزیر نقاب اوست

تنها نسیمی ازمی عشقش خراب نیست
هردو جهان زمنشاهستی خراب اوست



ای کعبهٔ جمال توام قبلهٔ صلوت
حسن رخ تو داده بخورشید ومه زکوت

ذرات کاینات بمهر توقایمند
چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراك مهر روی تو خفاش چون کند
ای آفتاب روی تومستجمع صفات

در کاینات غیر توکس را وجود نیست
ای یافته وجود بذات توکاینات

سرگشته در طریق حقیقت روم ولی
ما خضر تشنه ایم و توئی چشمهٔ حیات

دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد
کافزون زوسع کوزه بود دجله و فرات

زلفت براستی شب قدراست و راستست
چون خوانمش بوجه دگرلیلة البرات

آنکو زفضل حق چونسیمی بحق رسید
شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات



سورهٔ خط رخت راه ترا افتتاح
فرقت زلف توشب وصل جمالت صباح

جان و جهان میدهم وصل ترامیخرم
بین که چه بیع وشرا کرد ضمیرم صلاح

راح عقیق غمت کرد جهانرا غریق
یافت بقا آنکه یافت از در وصلت رواح

بادهٔ باقی بما ساقی از آن خم بده
کزنم هر قطره اش پرشده جمله قداح

غازی میدان عشق پردل ویکدل بود
کزدل و جان بر میان بسته بمردی سلاح

پردلی ویکدلی در ره عشق آورد
زانك نیابد وصال از سرلعب و مزاح

طالب حق کی شود واصل ذات قدیم
گر نبدی در جهان حسن جمالت ملاح

چونکه نسیمی رهید از سر پندار خویش
گشت بری لاجرم شد زفنا استراح



مشتاق گل از سرزنش خار نترسد
حیران رخ یار زاغیار نترسد

عیار دلاور که کند ترك سر خویش
از خنجر خونریز و سردار نترسد

آنکس که چو منصور زند لاف انا الحق
از طعنهٔ نامحرم اسرار نترسد

ای طالب گنج و گهر از مار میندیش
گنج و گهر آن برد که از مار نترسد

گر بی بصری میکند انکار من از عشق
سهل است و چه غم عاشق ازینکار نترسد

در عشق چو بیم سر و جانست ولیکن
ای دلبر ازینها دل عیار نترسد

اندیشه ندارم ز رقیبان بد اندیش
از خار جفا عاشق گلزار نترسد

در سایهٔ فضل ایمن از آنست نسیمی
کان شیردل از پنجهٔ گفتار نترسد



ساقی سیمین بر آمد باده میباید کشید
حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید

روی ننماید چو در آئینه باشد نقش زنگ
صورت آئینهٔ دل ساده میباید کشید

ناز ابروی کماندارش بجان ایدل بکش
کین کمانرا عاشق افتاده میباید کشید

بر سرم روزی و صالش گفت خواهم پانهاد
منت پایش بجان ننهاده میباید کشید

هرچه از یار آید ایدل تاکه جان داری چوشمع
بر سر عهدش بجان استاده میباید کشید

در غم رویش زچشم خونفشان هر دم مرا
ماجرای اشك مردم زاده میباید کشید

میکشیدم دل ززلفش سر زمن پیچید و گفت
هردو عالم را بهایش داده میباید کشید

تا خجالت ها کشد سرو از قد خود در چمن
صورت آن قامت آزاده میباید کشید

دور قلاشی و رندی آمد ایدل جام می
از لب ساقی چنین آماده میباید کشید

حاصل سجاده را ای رند صاحبدل بگوی
کان لعل آمد چرا بیجاده میباید کشید

ای نسیمی چون زمان مستی و جام می است
با حریفان موحد باده میباید کشید



جان بلب تا نرسید از تو بکامی نرسید
تا نشد دل بجفا خون بمقامی نرسید

آنکه از دست غمت خون جگر نوش نکرد
از کف ساقی مقصود بکامی نرسید

کی شود محرم اسرار تجلی رخت
چون کلیم از لبت آنکو بکلامی نرسید

نیست از اهل سلامت بیقین آن محروم
کز لبت سلمه الله بسلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه بسی آمد و رفت
بجز از دور جمالت بدوامی نرسید

آتش غم که نصیب من دل سوخته بود
منت از فضل الهی که بخامی نرسید

دل من رفت بزلف تو بجورش مرمان
کین چنین صید هوادار بدامی نرسید

شب هجران تو روزی بسر آید بر من
کی شبی صبح بر آمد که بشامی نرسید

تا زبند سر زلفت گرهی بار نشد
بوی جان در همه عالم بمشامی نرسید

برو ای زاهد ازین زهد ریائی بگذر
کانك نگذشت ز ناموس بنامی نرسید

تا نشد چشم نسیمی زغمت لؤلؤ بار
گوهر نظم سرشکش بنظامی نرسید





آنکو نظر بروی توکرد و خدا ندید
محروم شد زجنّت عدن و لقا ندید

بینا بنور معرفت ایمان کجا شود
آن بی بصرکه در همه أشیا ترا ندید

سودای زلفت آنکه خطا گفت رو سیاه
فکرش خطا چو بود بغیر از خطا ندید

عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت
خالی زمهر روی تویك ذره جا ندید

زاهد چو فکر زلف توکردم بتاب رفت
بیحاصل این دقیقهٔ باریك را ندید

خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت
عیبش مکن که مهر درافشان چرا ندید

ای شمع از آب دیده مزن دم که دیده ام
زین گونه شب نرفت که صد ماجرا ندید

ایدل جفا نه عادت یار منست و بس
بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید

ای صوفی از مشاهدهٔ دل سخن مگوی
کانوار غیب باطن هربی صفا ندید

یارب زراه لطف نسیمی بما فرست
زان گلشنی که غنچهٔ وصلش صبا ندید

داغی که دیده درد دلی از جفای یار
جان نسیمی آن نکشیدست یا ندید





حق بین نظری باید تا روی مرا بیند
چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند

دل آئینهٔ اوشد کو تشنهٔ دیداری
تا همچو کلیم‌الله بر طور لقا بیند

از مشرق رخسارش آنرا که بود دیده
انوار تجلی را پیوسته چوما بیند

وصف رخ آن ماهست الله جمیل اما
هر مرده درین معنی این نکته کجا بیند

آنرا که چوما سینه خالی شد از آلایش
درجام دل از مهرش چون صبح صفا بیند

شرح ید بیضا را موسی صفتی باید
تا حیّهٔ تسعی را در دست عصا بیند

چون سنبل پرچینش پر برگ گل نسرین
محرم نتواند شد چشمی که خطا بیند

چون جور پریرویان مهرست و وفاداری
خرم دل آن عاشق کزیار جفا بیند

جان در طلب وصلش باید نکند فریاد
آن کز لب او هردم صدگونه شفا بیند

ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی
آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند



بهار آمد بهار آمد بهار سبز پوش آمد
رها کن فکر خام ایدل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام می میان باغ و فصل گل
غنیمت دان که از غیبم سحرگه این بگوش آمد

اگر صوفی می صافی نمی نوشد مکن عیبش
نبات کرم را محرم فقیر درد نوش آمد

دلا در یوزهٔ همت زباب می فروشان کن
که بوی نفخهٔ عیسی ز پیر می فروش آمد

می گلگون خورای عارف که از قدس الوهیت
گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

مرا بی عشق مهرویان بقای سر نمیباید
که سر بی عشق بر گردن کشیدن بار دوش آمد

مکن آه ایدل پرغم بپوش اسرار دل محکم
که نا محرم خطا بین است می باید خموش آمد

ببانگ چنگ و عود و نی بنوش ای رند عارف می
که طاب العیش وطوبی لك زفضل حق سروش آمد

در آب دیدهٔ دوشین مپرس ایجان که چون بودم
که از غم بر سر این طوفان مرا تنها نه دوش آمد

بصوفی می ده ایساقی که در دار الشفاء ما
علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد

نسیمی تا لب جانان و جام می بود دیگر
بزهد خشك بیحاصل نخواهد سرفروش آمد





ماه بدر از روی خورشیدم حکایت میکند
این سخن در جان اهل دل سرایت میکند

شهردل معمور میدارد شه عشقش ولی
لشگر شوقش خرابی در ولایت میکند

کی تواند محرم اسرار عشق اوشدن
ابلهی کوتکیه بر عقل و کفایت میکند

شکر ایام وصال گل چه داند بلبلی
کز جفای خار نالش یا شکایت میکند

آنکه مست چشم خوبان نیست ایدل مجرم است
شحنهٔ عشقش بدین معنی جنایت میکند

هست باحق در میان کعبه و دیر وکنشت
چون نسیمی هرکرا فضلش هدایت میکند



مهر رخسار تو داغ عشق بردل میکشد
سنبل زلف تو مهرا در سلاسل میکشد

کعبهٔ دل کوی محبوبست اینک راه دور
گر کسی را دل بسوی کعبهٔ گل میکشد

منزل جانست گیسویت از آنجا هر نفس
جذبهٔ میاید و جانرا بمنزل میکشد

پیش رویت سجده آنکو حق نمیداند زجهل
از سجود حق چو شیطان سرَبباطل میکشد

در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود
دولت جاوید از آن دامن زغافل میکشد

ای کشان مارا زراه و رسم عقل از کوی عشق
دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد

معجز چشمت که عارف خواندش سحر حلال
جان عاشق را بخود بی سحر بابل میکشد

تا زغیرت مدعی را رشتهٔ کوتاه عمر
میکشد از تن ولیکن سخت کاهل میکشد

من نمیخواهم خلاص از بحر عشقت یك نفس
گرچه جان غرقه را خاطر بساحل میکشد

جذبهٔ زلف توعمری موکشانم میکشد
این زمانم نقش ان شکل و شمایل میکشد

چون نسیمی کشتهٔ چشم سیاهت هر که شد
شکر حق میگوید و منت زقاتل میکشد

***



روشن است این و راست میگوید
آنك مه روی ماست میگوید

سرورا یار اگرنه عاشق ماست
پای در گل چراست میگوید

سنبلش گفت ملك حسن مراست
کج نشستست و راست میگوید

گفتم ایدل زعشق یکتا شو
سر زلفش دوتاست میگوید

بر در دل غمش چه میگوید
کیستی آشناست میگوید

همچو چشم خوش نگار از خواب
فتنهٔ بر نخاست میگوید

چین زلفش بمشك میخوانم
همه فکرت خطاست میگوید

با من ابرو وچشم و زلف ورخش
روز وصل و لقاست میگوید

من میانت کجاست میگویم
او میانم کجاست میگوید

صورتش را زهر که میپرسم
جام گیتی نماست میگوید

دلبرم یك نفس و صال رخش
هر دو عالم بهاست میگوید

هر که اورا بچشم معنی دید
بحقیقت خدآست میگوید

لب جان پرورش نسیمی را
مست آن چشمهاست میگوید

❤❤❤



عابدان حق سجود صورت رویت کنند
عارفان حق بجان طوف سر کویت کنند

عاشقان رو براه آوردهٔ مفرد لباس
ابتدای طوف حق از مشعر مویت کنند

روزه داران طریقت از برای روز عید
غرهٔ ماه از هلال نون ابرویت کنند

لیلة القدری که پیش حق بهست از الفماه
اهل حق تفسیر از آن زلفین هندویت کنند

غمزهٔ سحر آفرینت چون به بینند انبیا
آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند

شیر گیراست آهوی چشم تونتوان عیب کرد
شیر گیری ختم اگر بر چشم آهویت کنند

در سجود آیند از تعظیم وافتند بر زمین
چون گرفتاران سودا وصف گیسویت کنند

اینما آمد تولوا ثم وجه الله از آن
حق پرستان از همه رو روی دل سویت کنند

هندوان جعد زلفت چون ز پا افتاده اند
از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند

راجح آید در طریقت پیش صرافان عشق
چون وجود هر دو عالم در ترازویت کنند

ای نسیمی ناز ابروی کماندارش بکش
تا کمانداران معنی وصف بازویت کنند





آنجاکه وصف سرو گل اندام ما کنند
جانها بجای جامه بقدش قبا کنند

آنان که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را بالتفات نظر کیمیا کنند

ای خستهٔ که بیخبر از درد دوستی
بیدرد فکر کن که ترا چون دوا کنند

بگذر ز کبرو رو بدرش کن تو بی ریا
مردان راه رو بدر کبریا کنند

ای در هوای مهر تو هر ذره جوهری
کز چشم پاکش آئینهٔ جم نما کنند

ارزان بود بجان عزیز تو یك نفس
وصل تورا بهر دوجهان گر بها کنند

روی ترا بچشم حقیقت ندیده اند
آنان که نفی دیدن روی خدا کنند

چشمی که لوح چهره نشوید ز لقش غیر
کی با خیال روی تواش آشنا کنند

خاك در تو گوهر کحل بصیرتست
روحانیان ازین شرفش توتیا کنند

خون در میان چشم و دل ما نهاده اند
کومجمعی که پرسش این ماجرا کنند

جان پرورند هر نفس از بوی روح بخش
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند





بجان وصل تومیخواهم ولیکن برنمیآید
بدست عاشق این دولت بجان و سرنمیآید
سر زلفش رها کردن بجان نتوان زدست ایدل
که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمیآید
دلم چون در شب زلفش کند عزم سفر با او
بمنزل جزمه رویش کسی رهبر نمیآید
بخوبی میکند دعوی که با رویش بر آید مه
چو رویش دید و می بیند که با او برنمیآید
برغم منکر رویت من آن حق بین حق دانم
که جز روی توام رویی بچشم اندر نمیآید
لبش میخواند ای صوفی سقاهم ربهم بشنو
که محروم از می وحدت بدین ساغر نمیآید

زچشم دلبرم بر دل چه میآید چه میپرسی
مرا بردل چه چیزست آن کزان دلبر نمیآید
بدریای غم عشقش فرو رو گرهمی خواهی
که کس را جز درین دریا بکف گوهر نمیآید
نسیمی صورت حق را بحق روی تومیداند
چه باشد منکر حق را گرش باور نمیآید





مرا چون مست آن چشم می و ساغر نمیباید
چنین مخمور و مستی را می دیگر نمیباید

چومی در خم همی جوشم بدین سرپرده میپوشم
ظهور کنت و کنزارا جز این مظهر نمیباید

بیا ایساقی باقی که مستان جمالت را
بغیر از شمع رخسار تو چیزی در نمیباید

بجز نقل لبش با ما مگوای مطرب مجلس
که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمیباید

اگر با زلف او داری سر سودا زسر بگذر
که با سودای زلف او هوای سر نمیباید

چو شمع از آتش عشقش بر افروزی دل عاشق
که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمیباید

مجو جز گوهر وصلش زبحر کاف و نون ایدل
که غواصان معنی را جز این گوهر نمیباید

زالفقر خط و خالش سواد وجه اگر داری
فقیرا پایهٔ قدرت ازین بر تر نمیباید

چو خاك آستان او مرا بالین و بستر شد
جز آن بالین نمیخواهم جزاین بستر نمیباید

ریاحین گل رویش بس است و سنبل مشکین
مرا جز این گل و ریحان جان پرور نمیباید

نسیمی حرف نام خود تراش از دفتر عشقش
که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمیباید





مقام عشق مهرویان دلی پر درد میباید
دل پر درد جان‌بازان زهستی فرد میباید

طریق عشق آن دلبر بهبازی‌کی توان رفتن
ره مردان مردست این درین ره مدد میباید

دل و دامن زآلایش نگهدار ایدل عاشق
که از زنگ آئینه صافی و ره بی گرد میباید

نشان عاشق صادق رخ زردست وسوز دل
زعشقت سوز دل گرهست روی زرد میباید

بخواب و خور مشو قانع چو حیوان گرنهٔ حیوان
که انسان چون ملك خالی زخواب و خورد میباید

زخار فرقت ای بلبل منال امروز دم درکش
زباغ وصل گل فردا تراگر ورد میباید

دم سرمای دی گرچه چمن را کرد افسرده
برای نوبهار گل زمان برد میباید

مگو در عشق آن دلبر که خواهی کرد جان قربان
دل این کار اگر داری سخن از کرد میباید

بیا با مهرهٔ عشقش دو عالم را بباز ایدل
که عشقشق پاك بازانرا ازین سان نرد میباید

نسیمی را بدرد خود دوایی بخش و درمان کن
که جان دردمندان را همیشه درد میباید





کس بدین آئین حسن از مادر گیتی نزاد
تا ابد چشم بد از روی تو یارب دور باد

جور حسنت گرچه بسیار است وبی پایان ولی
از تطاولهای زلفت ای امیر حسن داد

کرده ام در سر هوای زلف آتش مسکنت
گرچه میدانم که زلفت میدهد سرها بباد

ازبرم رفتی ویاد از من نیاوردی دگر
ای زیادت رفته یادم هر دمت صدبار یاد

بر دل شیدا نهم داغ شکیبائی و صبر
سینه گر نتوانمت بر سینهٔ سیمین نهاد

عاشق روی توگشتم هر که خواهد گوبدان
عشق پنهان چون کنم طشت من از بام اوفتاد

زاهدانرا زهد و مارا عشق خوبان شد نصیب
هر کسی را در ازل حق آنچه قسمت بود داد

میکنم سودای بند حلقهٔ زلفت ولی
جربدست بخت و دولت این گره نتوان گشاد

در غم سودای دوری سوختم بنمای روی
تابدیدارت شود جان من غمدیده شاد

ای نسیمی چون به بینی قامتش را سجده کن
زانك پیش سرو همچون شمع نتوانی ستاد





زبند زلف تو جان مرا نجات مباد
دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد

زعشقت آنکه ندارد حیات لم یزلی
نصیب از بجز از مردن و ممات مباد

دلی‌که عابد بیت الحرام روی تونیست
عبادتش بجز از سوی سومنات مباد

دوای درد دل خود بدرد اگرنکنی
دلا بدرد دلی چون رسی دوات مباد

بجز وصال تو مارا اگر مرادی هست
میسرات حصولش زممکنات مباد

چو روح ناطقه جانی کاسیر زلف تونیست
همیشه راه خلاصش زشش جهات مباد

اگر چه زلف سیاه تولیلة الاسراست
مرا جز این شب قدر و شب برات مباد

صلات و قبلهٔ من هست اگر بجز رویت
چو عابد وثنم قبله و صلات مباد

چو حسن روی تو درویش را زکات دهد
فقیر عشق تو محروم از آن زکات مباد

دلی که جز رخ و زلف توباشدش شطرنج
بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد

اگر نه رزق حسن صورت تو می بینم
نعیم جان و دل من ز طیبات مباد

زعقد زلف توشد مشکل نسیمی حل
که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد





دلدارما بعهد و محبت وفا نکرد
دل برد و رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد

میخواست او که وعده بجا آورد ولی
طالع مخالف آمد و بختم رها نکرد

جان مرا که درد فراقش بغم بسوخت
لعل لبش بشربت نوشین دوا نکرد

بنیاد خشم و عربده با ما نهاد و رفت
از راه صلح باز نیامد دوانکرد

چشمش به تیر غمزه مرا زد بلی بلی
ترکست چشم یار من اصلش خطا نکرد

گفتم جفا و جور توبا ما چراست گفت
بنمای دلبری که بعاشق جفا نکرد

بوسی بجان زلعل لبش خواستم نداد
آن دلبر این معامله با ما چرا نکرد

با عاشقان یکدل و یك روی مهربان
جور دگر نماند که آن بیوفا نکرد

از رویش آنکه گفت بپوشان نظر مرا
بی دیده هیچ شرم زروی خدا نکرد

یارب ندانم آن بت نا مهربان چرا
بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد

شکر خدا که هست نسیمی بفضل حق
رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد



شب قدر بیقراران سر زلف یار باشد
مه عید نیك بختان رخ آن نگار باشد

من مست و رند از آنم زغم خمار فارغ
که نخورده ام من آن می که درو خمار باشد

بکمند زلف او دل بمراد خود ندادم
ببلا شدن مقید نه باختیار باشد

زغم نگار از آنرو شب و روز بیقرارم
که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد

هله بس کن ای مخالف که بطعنه ترك عشقش
نکند کسی که اورا سر عشق یار باشد

ز رقیب دارم افغان نه زجور دلبر آری
دل زار عاشق گل المش زخار باشد

مکن ایدل آه و زاری که زروی بی نیازی
گل از آن چه باك دارد که هزار زار باشد

بنوازشی دلم را زکرم چو وعده دادی
مگذار بیش از پیش که در انتظار باشد

سر ما زسر عشقش سر دار دارد آری
سر محرم اناالحق سرپای دار باشد

صنما برغم دشمن نظری بدوستان کن
که نوازش محبان نه گنه نه عار باشد

بجز از هوای رویت نکند هوس نسیمی
زمحبت تو روزی که تنش غبار باشد





چه نکته بود که ناگه زغیب پیدا شد
که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد

چه مجلس است وچه بزم این که ازمی توحید
محیط قطره شد اینجا و قطره دریاشد

محیط بر همه اشیا از آن جهت شده ام
که نون نطق الٓهی حقیقت ما شد

بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد انشا
که جان زنده دلانش اسیر سودا شد

دلم زفتنهٔ دجال از آن شد ست ایمن
که روح قدسی من همدم مسیحا شد

نقاب زلف بپوشان بر آفتاب رخت
که سر هردو جهان بر طبق هویدا شد

مرا بوعدهٔ فردا زره مبر کامروز
زلعل یار همه کام دل مهیا شد

بیا وسرّ مسما زاسم آدم جو
که مستحق سجود ملك باسما شد

مزن زسر نهان بعد ازین دم ای صوفی
که هرچه در تتق غیب بود پیدا شد

نسیمی از دو جهان نفی غیر از آنرو کرد
که نور ذات تو عین وجود اشیا شد





نیستم یکدم زعشقت ای صنم پروای خود
رحمتی کن رحمتی بر عاشق شیدای خود

سایهٔ طوبی زقامت بر سراندازم شبی
تاکه برخوردار با شم از قد و بالای خود

روز و شب پیش خیالت هستم ای جان در سجود
عارف حق کی پرستد جزبت زیبای خود

خانهٔ دل جاودان جای توکردم جایگاه
گرکنی معمورو گرویرانه سازی جای خود

هر زمان آشفته ترمی بینم از زلفت بسی
بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود

ای برقص آورده اجزای وجودم ذره وار
در هوای آفتاب حسن بی همتای خود

هر نفس می بینم از درد فراقت سوخته
همچو شمع ای سرو سیم اندام سرتا پای خود

در غم لعل لب و دردانهٔ دندان تو
لعل و درها بارم از مژگان خون پالای خود

چون مه تابان بر افروز از رخ ایوانم شبی
تا بگویم با دو زلفت سر بسر غمهای خود

وصل رویت را دوعالم کرده ام قیمت ولی
جوهری داند بهای گوهر یکتای خود

آنچه با جان نسیمی در فراقت میرود
بادل کوه اربگوید بر کند از جای خود





آنانکه بتقلید مجرد گرویدند
دورند زحق زان بحقیقت نرسیدند

خورشید یقین از افق غیب بر آمد
این کور دلان دیده ببستند و ندیدند

نزدیکتر از مردم چشمست و لیکن
بی معرفتان از رخ آن ماه بعیدند

دور از حرم کعبهٔ وصلند همه عمر
در وادی جهل از سر پندار دویدند

اعمی شمر آن بی بصرانرا که زتحقیق
در دیدهٔ دل کحل بصیرت نکشیدند

قومی که پرستند خدا را بتصور
از نوریقین دور چو شیطان مریدند

دیوان رجیمند بمعنی نه بصورت
هرچند که از روی صفت شیخ و مریدند

ن‌آ زمره که شد نور یقین هادی ایشان
در مرتبهٔ صدق چوقران مجیدند
بر طوردل از شوق چو موسی ارنی گوی
دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند
هستند بحق یافته راه از سرتحقیق
ایمن شده از ان عذابی لشدیدند
مستان هوا در ظلماتند وضلالت
از عین حیات آب بقا زان نچشیدند
آنان که نگشتند بحق زندهٔ جاوید
پژمرده و خوشیده بجا همچو قدیدند
خورشید پرستان طریقت چو نسیمی
از فضل آلهی همه در ظل مدیدند





تا پرده ز رخسار چو ماه تو بر افتاد
از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسار تو چون میوهٔ توحید
از بهر کلیم آتش از آن در شجر افتاد

با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد
دل سوخته را آتش غم در جگر افتاد

مرغی که برش خرمن هستی بجوی بود
دام شکن زلف ترا دید و در افتاد

عشق تو نظر با دل صاحب نظران داشت
زان عاشق رویت همه صاحب نظر افتاد

تا غمزهٔ فتان ترا شد هوس صید
چندین دل سودا زده در یکدگر افتاد

چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید
آنکس که نشد خاك و بر آن رهگذر افتاد

چون چشم تر ما و لب خشك نسوزد
چون آتش سود ای تو در خشك و تر افتاد

پروانهٔ مشتاق تو ای شمع دل افروز
از شوق بجان آمد واز بال و پر افتاد

ماه از هوس دیدن روی تو چو خورشید
ازروزنهٔ خانه و از در بدر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی
نی ناله بر آورد و فغان در شکر افتاد





تا از لب لعل تو بعالم خبر افتاد
از کار بسی گوشه نشین پرده بر افتاد

بر طور دل افتاد شبی پر تو رویت
جان مست تجلی شد و از پای در افتاد

بر دار سر از خواب خوش ای خفته که آتش
در جان گل از نالهٔ مرغ سحر افتاد

باغمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست
کان زخم که بردل زدهٔ کارگر افتاد

از پختن سودای سر زلف سیاهت
حاصل همه این بود که خون در جگر افتاد

مقبول نظر ها شد و منظور الهی
با آنکه ترا از سر رحمت نظر افتاد

آمد بسر کوی دلم دوش خیالت
جان نعره زنان از حرم تن بدر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی
نی ناله بر آورد و فغان در شکر افتاد



آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد
و آن زهرهٔ سعادت در چنگ ما در آمد

آئینه کرد مارا در ما شد آشکارا
آن گوهری کز اشیا چون چرخ بر سر آمد

عیدست و روز قربان رو در حرم کن ای جان
کز سوی عرش رحمان الله‌اکبر آمد

ای مطرب خدائی بی‌گفت و گو چرائی
بنواز عود ونی را کان سرو در بر آمد

ای مفلسان عاشق گنج خفی عیان شد
وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد

دامن زبی نیازی بر هر دو عالم افشان
کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد

بر کن زدام تن دل ایجان که صید ما شد
مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد

هست آبدار نطقم چون ذوالفقار حیدر
زانروی بر منافق شمشیر و خنجر آمد

تا بوی زلف یارم افتاد در خراسان
باد سحر زمشرق، با مشك و عنبر آمد

ای وحشی از بیابان باز آ بخانهٔ جان
کان مه لباس انسان پوشید و بر در آمد

ای دین و دلبر از رخ بردار پرده کزغم
چندین هزار زاهد از دین و دل بر آمد

شد سینهٔ نسیمی لوح و کتاب یزدان
چون حرف و نقطه زانرو بروجه دفتر آمد

ههه



روح القدس از کوی خرابات بر آمد
مشتاق تجلّی بمناجات بر آمد

خورشید یقین از افق غیب عیان شد
انوار حق از مطلع ذرات بر آمد

سلطان ابد سنجق منصور بر افروخت
الحق انا از ارض و سموات بر آمد

آن نور که مسجود ملك گشت و نهان شد
ار مظهر ابرار بکرات بر آمد

المنة لله که زحق حاجت عاشق
بی توبه و سالوسی و طامات بر آمد

ای صورت حق روی تو آن سورهٔ نور است
کز صورت حرفش علم ذات بر آمد

جز روی تو ای آئینهٔ صورت رحمان
بروجه که این نقش وعلامات بر آمد

ای عابد بت واقف از آن نور خدا شو
کز صورت روی وتن اولات بر آمد

گر منتظر وعدهٔ دیدار کلیمی
ای گوشه نشین وعدهٔ میقات بر آمد

ای شغل تودرخرقه همه شعبده بازی
کاری کی ازین کشف و کرامات بر آمد

بر تخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی
از عرصه‌اش آوازهٔ شهمات بر آمد

مقصود نسیمی زدو عالم همه حق بود
مقصود میسر شد و حاجات بر آمد





دل از عشق پریرویان دل من بر نمیگیرد
مده پند من ای ناصح که با من در نمیگیرد

حدیث توبه و تقوی مکن پیش من ای زاهد
که با من هرچه میگوئی بجز ساغر نمیگیرد

خیال دوست رنگینست حایل کرده ام زانرو
که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نمیگیرد

الا ایساقی مهوش به پیش پیر میخانه
گرو کن خرقهٔ مارا اگر دفتر نمیگیرد

بخورشید رخش زانرو تفأل میکند جانم
که عاشق فال دولت را بهر اختر نمیگیرد

دل من بالب لعلش بجان الفت گرفت ایدل
که جز پیوند روحانی در آن جو هر نمیگیرد

زدست دلبر ایساقی نگیرد جام جز عارف
مرقع پوش رعنارا رها کن گر نمیگیرد

بخلوت خانهٔ طاعت مکن ارشادم ای صوفی
که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمیگیرد

نسیمی گرچه اشعارت بگوش دلبران هریك
در شهوار میاید ولی بی زر نمیگیرد





دل فغان از جور خوبان حاش لله کی کند
بنده داد از دست سلطان حاش لله کی کند

دل که با مهر رخت بستست عهد جاودان
نقص این پیوند پیمان حاش لله کی کند

آنچه با من میکند چشم سیاهت با اسیر
کافر اندر کافرستان حاش لله کی کند

هر کرا شد دیده مأوای خیال قامتت
آرزوی خلد و رضوان حاش لله کی کند

درد عشقت در دل من چون ز درمان خوشترست
دل هوای وصل و درمان حاش لله کی کند

گرچه هست آشفته تر هردم ز زلفت جان من
ترك آن زلف پریشان حاش لله کی کند

آرزومند گل رخسارت ای خورشید حسن
یاد نسرین در گلستان حاش لله کی کند

عاشق روی تو غیر از خاك کویت جوهری
توتیای چشم گریان حاش لله کی کند

مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد
قبلهٔ جز روی خوبان حاش لله کی کند





تشبیه رویت آنکه گل و یاسمن کند
چشم از رخت بگو بگل و یا سمن کند

باد از وصل قد تو محروم وبی نصیب
آن دل که میل طوبی و سرو چمن کند

باشد قبول طاعت بی نفع بت پرست
گرسجده پیش قبلهٔ رویت چو من کند

بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا
عالم پر از شمامهٔ مشك ختن کند

گر در رخ بت از تو نباشد نشانهٔ
کافر چگونه سجدهٔ لات وثن کند

کودیدهٔ که در غم یوسف بود ضریر
تا اکتساب فایده از پیرهن کند

وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد
بینندهٔ که از سر دانش سخن کند

هردم سخن کنی و دهانت پدید نیست
نشنیده‌ام کسی که سخن بی دهن کند

گر جوهری ز گفتهٔ من با خبر شود
دیگر کی التفات بدرّ عدن کند

وجه حسن مشاهده کردن بود حسن
منکر چرا نظر نه بوجه حسن کند

هر ساعت از لب تو نسیمی چودم زند
صد مرده‌را ببوی تو جان دربدن کند





یار ما صاحب حسنست جفا چون نکند
میکند خوب جفا دلبر ما چون نکند

خسرو کشور حسنست و ملاحت یارم
جور بر عاشق مسکین گدا چون نکند

دلم از باد صبا بوی سر زلفت یافت
جان فدای قدمت باد صبا چون نکند

چشم ترکش بجفا خون دلم میریزد
دل سیاهی که بود مست خطا چون نکند

آنکه شد عاشق ابروی کماند ار حبیب
دل و جانرا هدف تیربلا چون نکند

ید بیضای جمالش چو بەبیند زاهد
ترك سجاده و تسبیح و عصا چون نکند

هرکرا دیدۀ جان باز بامید لقاست
همچو پروانه برش جان بفدا چون نکند

حاجت ما ز در یار یقین چون یارست
یار صاحب کرم از لطف روا چون نکند

جور خوبان جهان چون همه با اهل دلست
بر نسیمی ستم آن ماه لقا چون نکند





قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد
یا هوائی کونسیم زلف دلدار آورد

کاش از دنیی و عقبی باشد آزادی چوما
دردمندی راکه عشق یار درکار آورد

گر اناالحقهای مارا بشنود منصور مست
هم بخون ما دهد فتوی وهم دار آورد

ناتوان گردد زسودا همچو من عاشق طبیب
لحظهٔ گر درخیال آن چشم بیمار آورد

بالب و چشم نگارم وقت آن آمد که رند
اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

گر برد بویی بچین از حلقهٔ زلفت نسیم
مشك را در نافهٔ آهو بزنهار آورد

از خطا آید سیه روگربرد باد صبا
بوی گیسویش بچین و مشك تاتار آورد

گر بجان بتوان خریدن و صلت ای محبوب جان
نیم جانی هرکرا باشد ببازار آورد

زلف و رخسارش عیان شد زاهد منکر کجاست
تا بایمان من و کفر خود اقرار آورد

نور و ظلمت را یکی بیند زروی اتحاد
عارفی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد

چون قدش سروی نخواهد رست وچون رویش گلی
تا ابدچندانکه روید سرو و گل بار آورد

چون نسیمی هرکرا رهبر شود فضل اله
از وجود خویش و غیرش جمله بیزار آورد

***



مست شراب عشقش بی باده مست باشد
بی باده مست یعنی مست الست باشد

آنراکه همچو عارف باشد شراب و ساغر
حق را بحق پرستدکی بت پرست باشد

آنراکه بر سرافتد زین سرو سایه روزی
چرخ بلند پیشش کوتاه وپست باشد

اسرار چشم مستش روزی که فاش گردد
بازار زاهدانرا روز شکست باشد

عشقست سر مطلق یعنی حقیقت حق
هستی ندارد آنکوبی‌عشق هست باشد

شصت است زلف خوبان در بحر عشق از آنرو
پیوسته ماهی جان جویای شصت باشد

ذوق شراب و ساقی دانی که می شناسد
آن کزمی حقیقت پیوسته مست باشد

آن کز سردو عالم بر خاست چون نسیمی
با عشق دلبر اورا دایم نشست باشد



اگر گویم که مهروصه ز رخسارت حیا باشد
اگر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد

ملك را نیست این صورت که تا نسبت کنم اورا
کمال حسن و زیبائی بدین سان هم ترا باشد

ز حسن جعد گیسویت مرنج ار دم زند نافه
چه آید از سیه رویی که در اصلش خطا باشد

وصالت نیست آن گنجی که بر بیگانه بگشاید
که آنرا حاصل است این در که با بحر آشنا باشد

نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا
بجز از بند گیسویم دل عاشق کجا باشد

تن خاکی چو حل گردد نیابی ذرهٔ دروی
که بی سودای عشق آن سرزلف دوتا باشد

بیا با ما بشوی ایجان باب دیده دست از دل
که دل تا زلف او بیند کجا در بند ما باشد

نباشد عهد خوبانرا وفا گویند و میگویم
که خوبانرا توان گفتن که عهد و هم وفا باشد

حریف ما شوای صوفی که ذکر حلقهٔ رندان
به‌است از طاعت و زهدی که با زرق و ریا باشد

بیا ایماه سیمین بر بخونم دست رنگین کن
کز اقبال ـ گر این حاجت روا گردد روا باشد

نسیمی با تو شد یکدل قفا زد هر دو عالم را
کسی کو رمز حق داند دو عالم در قفا باشد

***



مأوای غمت جز دل پر درد نباشد
تشریف بلا جامهٔ هر مرد نباشد

ای سرو گل‌اندام که در باغ دو عالم
چون روی دل‌آرای تو یك ورد نباشد

بر بوی سر زلف تو یك گوشه نشین نیست
امروز درین شهر که شب گرد نباشد

شبها زغم عشق رخت چاك نسازد
آنرا که دل از حادثه پر درد نباشد

در عشق رخت آنکه شد افروخته چون شمع
بیدیدهٔ گریان و رخ زرد نباشد

از گرمی اشکم چه عجب دیده اگر سوخت
خون جگرست اشگ من آن سرد نباشد

گردی بمن آر از درش ای باد گزان در
جون بهتر ازین هیچ ره آورد نباشد

جز خون جگر هرچه خوری درغم عشقش
ای عاشق سودا زده در خورد نباشد

بر خاك درش آب زن ای دیدهٔ خونبار
تا بر در یار ازره ماگرد نباشد

در عشق تو فردست نسیمی زدو عالم
عاشق نبود کزدو جهان فرد نباشد





ندانم تا دگر بار این دل ریشم چه شیدا شد
که چون عکس رخ دلبر بجان باز آشکارا شد

دگر چون با دلم لعلش نهان در گفتگو آمد
صدای نالهٔ زار دل ریشم بهر جا شد

بصحرا چونکه بیرون رفت باز آن دلبر از خلوت
دل پر درد بیمارم ز عشقش بی سر و پا شد

بهر نقشی که خود میخواست رخ بنمود در عالم
دمی تنهای جان گردید و دیگر عین جانها شد

دمی خود کثرت خود گشت و دروی وحدت خود دید
گهی رنگ دو عالم گشت و گه پنهان و پیدا شد

دمی روح نهان آمد گهی جسم عیان آمد
گهی پیدا و پنهان گشت و گه پنهان و پیدا شد

نسیمی روزگاری شد که پنهان بود در زلفش
دگر باره چو رویش دید در عالم هویدا شد



دست قدرت برعذارت خال مشکین تانهاد
جان فتاد از غم بر آتش دل در آن سودا نهاد

تاکه ترك سرنگونی پای در عشقش منه
زانکه با سودای سر در عشق نتوان پانهاد

دل ززلفش برگرفتم تا نهم جای دگر
جان من بستد روانش باز برد آنجا نهاد

هر زمان درکشور دل غارت عقلست و جان
لشگر عشق رخت تا دست دریغما نهاد

سرّاسما بر ملك مخفی نماند بعد از این
دانهٔ خال رخش تا نقطه بر اسما نهاد

چون نداری مثل و همتا هم بصورت هم بحسن
عارف حق بین از آن نام توبی همتا نهاد

تا کمال دلبری ایزد بابروی تو داد
فتنهٔ چشم توازحد رفت و پا بالا نهاد

آنکه در آئینهٔ روی تو روی حق ندید
نام اورا در حقیقت عشق نا بینا نهاد

عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاده است
در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد

تا صبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت
راز جان عاشقانرا جمله بر صحرا نهاد

تا بدست جان نسیمی دامن زلفت گرفت
پای رفعت بر سر این طارم مینا نهاد



عارفان روی ترا نور یقین میخوانند
طرهٔ زلف ترا حبل متین میخوانند

آنچه بر لوح قضا منشی تقدیر نوشت
عاشقانت ز رخ ووجه وجبین میخوانند

صفت چشم تو است آیت ما زاغ از آن
گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند

آب حیوان که لب لعل تو است اهل یقین
در بهشت ابدش ماءِ معین میخوانند

بیدلانی که مدام از سر سودا مستند
مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند

نظم دندان ترا کاب حیاتش نامست
خرده بینان تواش در ثمین میخوانند

نظر آن زمره که گویند بروی تو خطاست
نقشهای غلط صورت چین میخوانند

چون نسیمی ز تو آنان که رسیدند بکام
جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند



دِلم ز مهر تو آندم چو صبح دم میزد
که آفتاب رخت در عدم علم میزد

ز جام عشق تو بودم خراب و مست آندم
که امر منشی کن کاف و نون بهم میزد

ببوی زلف تو آشفته آنزمان بودم
که نقش بند ازل رسم جام جم میزد

نبود خانهٔ چشمم هنوز بر بنیاد
که عشق روی تو درجان در حرم میزد

شبی که دیدهٔ من خلوت خیال تو بود
فلك هنوز سراپرده در عدم میزد

هنوز خانهٔ فکرت بامر کن جاری
نگشته بود که بر من غمت رقم میزد

کلیم طور هنوز از علم خبر میداد
که جان من ارنی با تو در قدم میزد

چگونه قلب نسیمی چو زر شدی رایج
اگر نه فضل تواش سکه بر درم میزد





شبی که ماه من از طلعت جمال بر آید
مهی تمام به‌بینی که از کمال بر آید

نهال سرو بلندت بروضه گر بخرامد
درخت سد ره و طوبی زاعتدال بر آید

نقاب سنبل مشکین زبرك لاله برافکن
میان باغ که تا گل بانفعال بر آید

به پیش روی تو مه گفت میروم که بر آید
چه مهر دارد اگر خاطر زوال بر آید

بود بمصحف روی تو فال من زانرو
همیشه سورهٔ یوسف مرا بفال بر آید

خیال قد تو سر بر زد از دلم آری
میان دال و الف سرو ناز دال بر آید

اگر چه اهل زمینت ملك جمال نه بینند
زقدسیان سما جل ذوالجلال بر آید

دمیده گرد لب روح پرورت خط مشکین
چو سبزهٔ که زسرچشمهٔ زلال برآید

زشمع روی تو تابی بر آسمان اگر افتد
بابروی تو که پیوسته چون هلال بر آید

میان صومعه بینی ازین غزل چو بخوانند
هزار ناله و افغان‌ز اهل حال بر آید

نسیمی از دهنت میدهد نشان حقیقت
کرا رسد که جزاوگرد این خیال بر آید





شمع رویت صفت نور تجلی دارد
بوی جان پرور زلفت دم عیسی دارد

بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین
در کتاب آمده و لوح الف بی دارد

بر سر کوی تو آندل که مقیم است چو خاك
چکند باغ ارم جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل
مگر آنك از همه عالم غم لیلی دارد

هر کرا نام گدائی زدرت حاصل شد
خاتم و جام جم و ملکت کسری دارد

چشم من روی ترا دید و خیال تو گرفت
در سر از حجت خشك این همه دعوی دارد

با طنم زان همه پر نور اناالله شده است
که درخت دل من آتش موسی دارد

هست محجوب زانوار جمالت زاهد
تاب خورشید کجا دیدهٔ اعمی دارد

طرفه اینست که جنت ز ورع مستغنی است
متقی تیکه بر آن کرد که تقوی دارد

ای نسیمی رخ جان پرور جانان نرسد
آنکه در سر هوس دنیی و عقبی دارد





قمر از روی تو دارد خبری میگوید
هست روی تو دگر چون قمری میگوید

قصد زلف سیهت کار هوا دارانست
که بهر یك سر موی تو سری میگوید

سورهٔ کوثر نورست خط و رخسارت
دیگر این را گل و آنرا شکری میگوید

شیوهٔ چشم سیاه توچه داند نرگس
راز این نکته بصاحب نظری میگوید

لب و دندان تو روحست و سخنهای تو در
دیگری گرچه عقیق و گهری میگوید

زعفرانست رخ و کوثر اشکم یاقوت
گرچه این را دیگری سیم و زری میگوید

در دل یار نکرد آه نسیمی اثری
که نه هست آه سحر را اثر میگوید



در کوی خرابات مناجات توان کرد
بر طور لقا عیش خرابات توان کرد

گر بازی شطرنج خط و خال تو اینست
لجلاج جهانرا برخت مات توان کرد

گر مرکب تحقیق توانی بکف آورد
سیاره صفت سیر سموات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان
شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد

تا کی سخن از خرقه و سجاده و پرهیز
ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد

کی بر سر بازار خرابات جهان خرج
سیم دغل توبه و طامات توان کرد

روی تو بخوبی نه در آن مرتبه دیدم
کاندیشهٔ حسنت بخیا ت توان کرد

گر دیدهٔ تحقیق برد درک تجلی
از چهرهٔ هرذره ز ذرات توان کرد

دادند نشان رخت آن زمره که گفتند
سجده زبرای وثن ولات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی شد
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد





سرچه باشد که فدای قدم یار کنند
یا دل و جان بچه ارزد که درین کار کنند

قبلهٔ جان نبود جزرخ جانان زانرو
عاشقان قبلهٔ خود ابروی دلدار کنند

کی تواند شدن از سرّ اناالحق واقف
هر که اورا غم آنست که بردار کنند

خبر از جنت کوی تو ندارند آنان
کارزوی چمن و رغبت گلزار کنند

درد مندان تو هر لحظه دلی میطلبند
تا بدرد غم عشق تو گرفتار کنند

شرطش اینست که بردار به بیند خودرا
هر که با سر تواش واقف اسرار کنند

اهل تحصیل ندارند زمعنی خبری
سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند

گر شوند از می اسرار تو واقف زهاد
سالها خادمی خانهٔ خمار کنند

پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین
گرچه کوته نظران روی بدیوار کنند

آن گروهی که در انکار منند از عشقت
گر به بینند رخت را همه اقرار کنند

سالکان سر کویت چو نسیمی شب و روز
در طواف حرم کعبه شدن عار کنند





عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند
تنگ چشمان گدا ملك سلیمان طلبند

التفاتی نکنند اهل دل آن طایفه را
که نه از بهر لقا روضهٔ رضوان طلبند

بی لب وچشم ورخ و زلف تو ذوقی ندهد
گرشراب و شکرو شمع و شبستان طلبند

آرزومند تو از جان و دلند اهل نظر
لاجرم وصل جمالت بدل و جان طلبند

من گدای در ایشان که سلاطین جهان
همتی گرطلبند از در ایشان طلبند

گرچه بر سفرهٔ شاهان بود انواع نعم
لقمهٔ عافیت از خوان گدایان طلبند

صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند
بلبلانی که وصال گل خندان طلبند

خبر از لذت عشق تو ندارند آنان
که نسازند بدرد تو و درمان طلبند

حاجت از چشم تو میخواهم و باشد مقبول
حاجتی کو ز چنین گوشه نشینان طلبند

شده ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی ز من بی سر و سامان طلبند

ای نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خویش از در یزدان طلبند





ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد
چون نظر کردم بگل روی توام آمد بیاد

طرهٔ مشکین شب دیدم مسلسل بر قمر
سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد

معجزات انبیا میخواندند ارباب عقل
سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد

از شب قدر آیتی تفسیر میکردند زود
قصهٔ سودای گیسوی توام آمد بیاد

وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان
جنت آباد سر کوی توام آمد بیاد

ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل
ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد

دی رقیبانت بخونم تیغ میکردند تیز
ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد

عابدان زقبله میگفتند هر یك نکتهٔ
گوشهٔ محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم زانفاس مسیح
هر نفس جانبخش دلجوی توام آمد بیاد





زتو چشم وفا داریم هیهات این کجا باشد
تمنای محالست این که خوبانرا وفا باشد

بشوخی دل زما بردی و رو از ما نهان کردی
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد

جهانی با خیالت عشق میبازید اگر روزی
براندازی نقاب از روی الله تا چها باشد

دلم گم گشت در پیچ سر زلف پریشانت
نشانی گوی تا یابم که آن اقبال ما باشد

که آرد در خم زلف پریشان تو پیچیدن
اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد

فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست میسازد
کس اندر دور چشم مست تو چون پارسا باشد

من آن خاک هوا دارم فتاده برسر کویت
که در هر ذره از خاکم نهان مهر شما باشد

چو گرد خاك راهش در هوایش باد اگر روزی
غباری از سر کویش برد چشم از قفا باشد

همه ذرات عالم را هوا دار تومی بینم
سر مویی نمی بینم که از مهرت جدا باشد

چه پرهیزد زروی آن صنم زاهد نمیدانم
که پرهیز از چنین شکل و شمایل کی روا باشد

نسیمی را چو از هستی حجابی نیست در عشقت
معاذالله حجابی در میان ما کجا باشد





ای ز آفتاب رویت روی جهان منور
وی از نسیم زلفت کون و مکان معطر

سنبل بدور زلفت درنار و نار در دل
مه در زمان حسنت بر خاك بر سر

ای کرده از رخت رو خورشید و مه بهر کو
وز سنبلت بهر سو آواره مشك و عنبر

ای از بهشت رویت فردوس یك خطیره
وی از شراب لعلت یك شربت آب کوثر

ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق
ایصورت الهی وی رحمت مصور

مشنو که دیده باشد چشم زمانه چون تو
سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و گوهر

ای بر سمن نهاده خال تو نقطهٔ جان
وی گشته زلف مشکین گرد رخت مدوّر

عکسی زشمع رویت بر آسمان گر افتد
روح الامین زمهرش بر آتش افکند پر

ایصورت خدائی جام خدا نمائی
جامی نه کان بصنعت جم ساخت یاسکندر

ای روز و شب همیشه استاده و نشسته
نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای زلفت ایجان سریست آسمانی
بیرون نمیتوان کرد آنرا ببازی از سر

چون زلف عنبرینت در آفتاب گردش
کو حلقهٔ که دارد خورشید و ماه بر در

سودای زلفت آتش در مجمر دلم زد
ترسم که سر بر آرد روزی زجان مجمر

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی
کز خاك پای فضلش بر سر نهادی افسر

❤❤❤



ای گل روی ترا حسن و بهائی دگر
زلف تو از هرگره نافه گشائی دگر

چشم تو از هر طرف کرد جهانی خراب
زلف تو در هر سری کرده هوائی دگر

گرچه صفا میدهد صبح بعالم ولی
صبح جمال ترا هست صفائی دگر

گرچه قمردم زند بارخت از روشنی
در رخ خوب تو هست نور و صفائی دگر

گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا
درلب جانپرورت هست شفائی دگر

ناله وغم همدمم هست و جز این کی بود
عاشق غمدیده را برك و نوائی دگر

بر سر عهد توسر گر برود گوبرو
با توبجان بسته ام عهد و وفائی دگر

خون بشود این دلم گر نرسد هر زمان
بر دل مجروح زار از تو جفائی دگر

از قد بالای تو هر نفس ایجان و دل
دل بغمی مبتلا جان ببلائی دگر

آل عبا در عباهست فراوان ولی
همچو نسیمی بیار آل عبائی دگر

دم مزن ایجام جم بارخ یارم که هست
آینهٔ طلعتش چهره نمائی دگر





مست جام لعل یارم وز دو چشمش درخمار
ساقیا این مست را پیمانهٔ زان می بیار

عارفی کوشد ز اسرار اناالحق باخبر
بر سردار ملامت گو برو منصوروار

گر کشد عشقش بپای دار ایعاشق دمی
پای دار آنجا چو مردان کین نماند پایدار

نیستم باك از رقیبانش چومی بیستم بکام
کرده درگردن حمایل دست رنگین نگار

برقرار و عهد زلف یار مهرخ دل منه
زانکه هرگز نیست ایجان عهد خوبان برقرار

غرقهٔ دریای نورم تابدیدم ذرهٔ
تاب خورشید رخ آن سروقد گلعذار

جز حساب زلف و خالش نیستم کار دگر
پیش حق اینست دست آویزمن روز شمار

آن درختی کاتشش میگفت انا الله یاکلیم
میوه اش روی تواست ای مه که آوردست یار

آنکه از عشق توشست از کار عالم دست و دل
گرشود مشغول کاری کی زود دستش بکار

مست و شیدائی شود خلوت نشین گر بشنود
از نسیم صبح وصف حسن وبوی زلف یار

شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان
صوفی دل مرده را گوبیش ازین ماتم بدار





رق منشورست رویش رق نگر
چشم جان بگشای و روی حق نگر

ما جوالق پوش عشقیم ای جوان
این قلندربین و این جولق نگر

سورهٔ واللیل زلفش را بخوان
وزرخ همچون منش وانشق نگر

ای مقید کرده در سجیّن کتاب
معجزات آیت مطلق نگر

تکیه بر فردا و طاعت کرده است
فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با مسمای الف
همچو بی با اسم حق ملحق نگر



تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور
وصل یار آید شوی زان خرّم ای جان غم مخور

گرچه جانسوز ست درد هجر جانان صبر کن
کز وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور

بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن
غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه از درد فراق ای جان ز پا افتادهٔ
از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غم مخور

گرچه خوردی هردم از دست فلك صد گونه زهر
هم بتریاکی رسی زین چرخ گردان غم مخور

گر پریشان روز گاری بی سر زلف نگار
بستهٔ چون دل در آن زلف پریشان غم مخور

بی لب خندان او شبها شدی گر اشکبار
باز بینی روز وصل ای چشم گریان غم مخور

یك دو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد
همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور

گرچه مشکل می نماید بردل عاشق فراق
چون کند وصلش عنایت گردد آسان غم مخور

در ازل چون بسته ام با عشق او عهد درست
تا ابد عشقش بران عهدست و پیمان غم مخور

سلسبیل وکوثر و جنات عدن و حور عین
وصل یارست گرتو حاصل کردهٔ آن غم مخور

نیست از تیر ملامت عاشقانرا خوف و باك
گر تو زیشانی یقین از تیر باران غم مخور

گرچه دنیارا نبی زندان مؤمن گفته است
چون مخلّد نیست این زندان ززندان غم مخور

چون ترا باوصل جانان اتصال سرمدست
گر بصورت غایبست از دیده جانان غم مخور

چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی
اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم مخور

وقت آن آمدکه بگشاید نسیم از روی لطف
نافهٔ زان جعد زلف عنبرافشان غم مخور

گرچه رنجوری زرنج دیو باشد خلق را
حرز جان عاشقان چون هست قرآن غم مخور

جور گردون گرچه بسیارست و قهرش بی شمار
رحمت رحمان چوبی حدست و پایان غم مخور

گرجهان از فتنهٔ یأجوج پر طوفان شود
چون توئی بانوح درکشتی زطوفان غم مخور

گر سواد الوجه فی الدارین حاصل کردهٔ
گنج قارون داری و ملك سلیمان غم مخور

هم رسی روزی بمقصود از در شاهی که او
می دهد کام دل درویش و سلطان غم مخور

چون ندارد پیش حق چندان و قاری ملك و مال
گر نشد جمع آن ترا خوش باش و چندان غم مخور

کنت کنزاً مخفی از ادراك هر بی دیده است
چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غم مخور

از سقاهم چون شراب معرفت نوشیدهٔ
هستی آن خضری که دارد آب حیوان غم مخور

چون زغواصان دریای الوهیت شدی
دردل دریا شو از گرداب عمان غم مخور

صورت نقش جهان کانست و معنی گوهرش
چون توئی گوهر شناس ای گوهر کان غم مخور

چون در دکّان آزو حرص و شهوت بستهٔ
زین تجارت نبودت یك ذرّه خسران غم مخور

روی و موی آن نگار ایمان و کفر عاشقست
گربدین آوردهٔ ای عاشق ایمان غم مخور

جان عاشق را چو مسکن روضهٔ دارالبقاست
گرشود روزی سرای جسم ویران غم مخور

گوی و چوگان سر زلفش کن ای دل جان و سر
میل آن چوگان اگر داری زچوگان غم مخور

گر هوای کعبه داری در سرای عاشق چو ما
ساز را هش خون دل کن وز مغیلان غم مخور

ای نسیمی باتو چون دارد نظر فضل اله
قید و زندانش همه لطفست و احسان غم مخور





زلف یارم را نه تنها دلبری کارست وبس
یا بهر مویی هزارش جان گرفتارست وبس

قند میبارد ز شیرینی دهان تنك یار
تانه پنداری که یاقوتش شکر بارست وبس

گفتم از سودای زلفش دل نگه دارم ولی
ره زن مردم نه آندل دزد عیارست وبس

میکشم خواری زدشمن وز رقیبان سرزنش
بر من عاشق نه تنها جور دلدارست وبس

صوفی خلوت نشین بت نیز دارد دربغل
زیر دلق او نه تنها بسته زنارست وبس

هر سری پابند سوداییست در بازار عشق
در حقیقت گرچه یك سردار بازارست وبس

گربحکم شرع جویای اناالحق کشته نیست
بر سرمیدان چرا منصور بردارست وبس

هر کرا از روی جان باروی جانان کار نیست
صورتی دارد ولیکن نقش دیوارست وبس

چون نسیمی زنده از فضل خدا گشت اویقین
همچو منصور ایمن از گفتار اغیارست وبس





ای صورت جمالت بر لوح جان منقش
هستم زفکر زلفت آشفته و مشوش

تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدت
ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش

گفتم زچشم و زلفت دلرا نگاه دارم
ابروت گفت هی هی کردی غلط بهر شش

کیش دلم زچشمت ای ماه چاچی ابرو
پر تیر غمزه بادا پیوسته همچو ترکش

دل در خلاص عشقت صافی شدست و خالص
زآتش چه باك دارد قلب سلیم بی غش

می کاهم از تف دل چون شمع و از دل من
کاهش نمی پذیرد مهر بتان سرکش

سرّ انا الحق ازما چون گشت آشکارا
منصور مست راگو مارا بدار برکش

مهر رخ چو ماهش از زلف می فزاید
بنما مهی که اورا خوبی فزاید ابرش

در باغ حسن خوبان تاهست و بود و باشد
هرسوی خاك و باد و هر سوی آب و آتش

خوش کردهٔ ببویش ای باد وقت مارا
ای باد باد وقتت دایم چو وقت ما خوش

خط ترا نسیمی نامش نهاده ریحان
سهویست ای محقق بر سهو او قلم کش





باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش
دست ما و دامن دردی کشان جرعه نوش

ای مخالف چند باشی منکر عشاق مست
سر توحید از نی و چنگت نمیاید بگوش

ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده ایم
بعد ازین ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش

ایکه میگوئی بپوش از روی خوبان دیده را
هیچ شرم از روی خوبانت نمیاید خموش

زاهدت نامست و داری در میان خرقه لات
روبسوی حق کن ای گندم نمای جو فروش

ایدل عاشق زبیداد رقیبانت منال
احتمالش باید از نیش آنکه دارد میل نوش

ای صبا داری نسیم جعد گیسویش مگر
کاینچنین مست و پریشان کردهٔ مارا بهوش

تاغم سودای چشمت با دلم شد همنشین
میکشندم چون سر زلف تو از مستی بدوش

همچو عارف در حقیقت پخته و کامل شوی
گر چومی یکدم بر آری در خم میخانه جوش

گرچه امشب نیز هستم در پریشانی ولی
بی سر زلفت شبی نگذشت بر من همچو دوش

هر کرا دادند ازین می چون نسیمی جرعهٔ
تا ابد مست حقیقت گشت و رفت از عقل و هوش





دولت وصل تو تا یافته ام در کپنک
نظر لطف خدا یافته ام در کپنک

یافتم در کپنک آنچه طلب میکردم
توچه دانی که چها یافته ام در کپنک

کپنک پوشم و از طایفهای دگرم
شرف این بس که ترا یافته ام در کپنک

مکن ای خواجه مرا در کپنک پوشی عیب
زآنکه من نور خدا یافته ام در کپنک

چون نسیمی کپنک پوش شد از فضل اله
جنت و حور و لقا یافته ام در کپنک





ای ز رخسارت الی الرحمن علی العرش السبیل
انّ حیا فی هواها کل من کان القتیل

آنکه چون موسی نبرد از نار وجهت ره بحق
همچو فرعونش نماید در نظر خوناب نیل

طالب حق کی شدی واقف بذ ات لم یزل
خط و جهت گر نبودی طالب حق را دلیل

نار غیرت سوز رویت بود بی روی وریا
آتشی کان شد گل صد برك و ریحان بر خلیل

آنکه کسب علم و فضل از ابجد رویت نکرد
روز گار عمر در تعطیل گم کرد آن عطیل

واهب صورت نبست اشباح را نقش وجود
تا نشد کاف کفت ارزاق ایشانرا کفیل

برجمال عالم آرایت که دارد حسن او
ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل

طالب راه خدارا سورهٔ خط رخت
در حقیقت هر یکی انا هدیناه السبیل

قطرهٔ بود از دهانت چشمهٔ کان در بهشت
حق تعالی خواندش عیناً تسمی سلسبیل

نعمتی کز خال و خط عنبرینت یافتم
حاصل دنیی و عقبی نزد آن باشد قلیل

جان ببوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب
گر بدست آید بصد جان آنچنان عمر طویل

طیلسان زلف مشکین تو بود انداخته
بر سر طور تجلی تا ابد ظل ظلیل

صورت روی تو هست آئینهٔ روی خدا
لیکن این معنی کجا داند عزازیل عزیل

نامهٔ ام‌الکتاب از مصحف روی تو بود
لوح محفوظی کزو آورد قرآن جبرئیل

خط مشکین تو گر از رخ بر اندازد نقاب
در جمالش واله و حیران شود عقل عقیل

دست قدرت بر رخت چون خال مشکین می نهاد
از حسد خودرا فرو برد آسمان در آب نیل

ارض حق‌را سورهٔ نطق تو بود اثقالها
وعدهٔ انا سَنُلقی بود از ان قولاً ثقیل

کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آمده
در ازای سورهٔ خط رخت عمانویل

چون نسیمی راه اگر یابی بنطق از فضل حق
همچو عیسی زنده مانی جاودان بی قال و قیل





هر آن نقشی که می بینی نگارا ناقش آنم
بهر اشیا که پیوندی درون جان او جانم

منم یوسف جهان چاهست من نوح وزمن کشتی
بود نفس سگی فرعون و من موسی عمرانم

دلم یونس تنم حوتست اشیا بحربی پایان
همه عالم بیك حمله بجنبد گر بجنبانم

محمد عقل کلم گشت و نفس آمد براق او
علی ام عشق و تن دلدل بشرق و غرب پویانم

سخن خورشید شد مارا دهان وگوش شرق وغرب
مه رخشان بود چشمم که اند رچرخ گردانم

اماره فعل شیطانی و روح ادراك ربانی
اگر ادراك ان داری بدانی آنچه میدانم

سرم عرش است وپا کرسی که بر ترزین مکان نبود
جگر دوزخ دلم جنت که منزلگاه جانانم

حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلاف او
اگر عالم شکست آید که من آن تیغ برانم

هر آن ناظر که می بینی منم منظور عین او
هر آن خاطر که دریاهی درو سریست پنهانم

ببحر و بر سفر کردم بخشك و تر گذر کردم
نشان بی نشانی‌را نسیمی وار میدانم





فضل آله یارشد یار دگرچه میکنم
قوت دلم بهر غمش خون جگرچه میکنم

بر سر کوی وحدتش گنج نهان چو یافتم
تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم

مهر گیای مهراو کرد مرا چو کیمیا
معدن لعل و درشدم نقره و زر چه میکنم

سرّ وجود کن فکان ازرخ و زلف شد عیان
غیب نماند بعد ازین نقل و خبر چه میکنم

دیده و دل زروی اوخود همه نور عین شد
نو بصر بس این قدر نور بصر چه میکنم

سورهٔ حرف روی او ورد منست روز وشب
ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنم

شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او
بهتر ازین خورای فلك شمس و قمرچه میکنم

سورهٔ حرف لم یزل از رخ او چو خوانده ام
حرف هجای عشق را زیر و زبر چه میکنم

آنک بگشت نه فلك در طلبش بسی بسر
یافته شد بشهر من من بسفر چه میکنم

فضل نهاد بر سرم تاج شرف نسیمیا
اسب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنم



در خمارم ساقیا جام جمی می بایدم
محرم همدم ندارم محرمی می بایدم

دارم از زلف پریشانش حکایتها ولی
خلوت بی مدعی با همدمی می بایدم

خشك شد لب زآتش دل بر جگر آبم نماند
ای مه ازدریای فضلت شبنمی می بایدم

سینه از تیغ فراقت چون دل نی شرحه شد
ازدم عیسی دمی اکنون دمی می بایدم

شادی ما در دوعالم جزغم عشق تونیست
زان بنو هر ساعت از عشقت غمی می بایدم

تا دل مجروح خودرا یکزمان مرهم نهم
از سنان غمزهٔ او مرهمی میبایدم

تاکنم قربان رویت هردم ایجان عالمی
هر نفس جانی و هردم عالمی میبایدم

درطریق کعبهٔ وصل توجان مرد از عطش
ای حیات تشنه آب زمزمی میبایدم

تا نباشم در بیابان محبت بی رفیق
همچو ابراهیم عاشق ادهمی میبایدم

حاصل دنیی و عقبی در حقیقت یکد مست
تا شناسد قدر آن دم آدمی میبایدم

نفخهٔ روح‌القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگوئی مسیح مریمی میبایدم





علت غائی ز امر کن فکان ما بوده ایم
جمله اشیا در حقیقت جسم و جان ما بوده‌ایم

نقطهٔ اول که قوت خواند ابن مریمش
صوت و نطقش ما و قوت همچنان ما بوده‌ایم

ذات بیچونی که هست از آفرینش بی زوال
چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده‌ایم

ذات اشیارا حیات جاودان از نطق ماست
زانك ما نطقیم و دی جاودان ما بوده‌ایم

گنج معنی آنکه مخفی در حجاب غیب بود
شد یقین از فضل حق کان بیگمان مابوده‌ایم

در دیار هردو عالم غیرما دیار نیست
زانک هستی زمین و آسمان ما بوده‌ایم

عشق کل با نه سپهر و چار ارکان و سه روح
وانکزین هر چار میزاید نهان ما بوده‌ایم

عشق میبازیم با حسن ورخ خود جاودان
زانك عاشق ما و معشوق نهان ما بوده‌ایم

ظاهر و باطن که هست از عالم ذات و صفات
هردو اسمند و مسما درمیان ما بوده‌ایم

مصحف رخسار مارا کس نخواند غیر ما
کین صحف را دردو عالم سبعه خوان ما بوده‌ایم

چون مکان ماثیم و بی ما نیست ای طالب مکان
چون مکان بی ما نباشد در مکان ما بوده‌ایم

پیش از آن کز قوت آید عالم صورت بفعل
صورت و معنی ذات مستعان ما بوده‌ایم

ای نسیمی چون شدی مسطور نطق لا یزال
میتوان گفتن که ذات غیب دان ما بوده‌ایم





گوهر گنج حقیقت بحقیقت مائیم
نور ذات جبروتیم که در اشیائیم

گر طلبکار خدائید و ندارید انکار
از سر صدق بیائید که تا بنمائیم

گرچه درپردهٔ غیبیم چو اسرار نهان
از پس پرده چو خورشید فلك پیدائیم

گر سر رشته دوتا شد مکن اندیشه غلط
زانك در عالم توحید همه یکتائیم

ما همانیم که بودیم و همان خواهیم بود
در دوعالم اگر امروز و اگر فردائیم

مظهر نور خدا و نفس روح الله
طورو موسی و مناجات وید بیضائیم

آیت معجزه و آئینهٔ صورت حق
دیده بر دوخته از غیرو بخود بینائیم

اگر از کوی حقیقت خبری میطلبی
بر تو زین باب بیا تا که دری بگشائیم

زشت و زیبا همه مائیم و زما بیرون نیست
یك متاعیم اگر زشت و اگر زیبائیم

ای که از کوی حقیقت خبری میطلبی
بر در معرفت آتا که درت بگشائیم

ای نسیمی چو شدی نقطهٔ پرگار وجود
چند چون دائرهٔ چرخ جهان پیمائیم





ما مرید پیردیر و ساکن میخانه ایم
همدم دردی کشان ساغرو پیمانه ایم

تا می صافست و وصل یار وکنج میکده
بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه ایم

تا زروی شمع رخسار تجلی تاب دوست
هر زمان در آتشی افتاده چون پروانه ایم

مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان
فارغ از سجاده وتسبیح ودام و دانه ایم

باده دردانه است ودریا خانهٔ خمارو ما
چون صدف در قعر دریا طالب دردانه ایم

هرکسی در عاشقی افسانهٔ گویند و ما
ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه ایم

ذره وار از هستی خود گشته بی نام و نشان
در هوای مهر خورشید رخ جانانه ایم

با قبای کهنه و فقرو کلاه مفلسی
فارغ البال از لباس و افسر شاهانه ایم

نیست ای دلبر نسیمی را سرو سودای عقل
تا سر زلف تو زنجیرست ما دیوانه ایم





چشم مستش بخواب می بینم
کار تقوی خراب می بینم

دیده را از خیال لعل لبش
ساغر پر شراب می بینم

عکس رویش میان دیده مدام
همچو ماهی در آب می بینم

پیش زاهد اگرچه عشق خطاست
من عاشق صواب می بینم

ساقیا می بیار کز پندار
همه شب آفتاب می بینم

پیش گلبرگ عارضش زخیال
غنچه را درنقاب می بینم

ابرو و چشم شوخ سر مستش
فتنهٔ شیخ و شاب می بینم

از خیال رخ و غم زلفش
همه شب ماهتاب می بینم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست
شرح ام الکتاب می بینم





قسم بمهر جمالت که جزتو شاه ندارم
تو شاه حسنی و غیر از رخ تو ماه ندارم

سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم

مرا بجز تواگر هست خالقی و الهی
ترا بحق نپرستیده‌ام اله ندارم

زدم بدامن زلف تو دست و روی سپیدم
کهٔ روز حشر جز این نامهٔ سیاه ندارم

بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواهست
جز این دو شاهد عدل ای صنم گواه ندارم

بزلف و خال توره برده ام بجوهر فردت
بدان مقام جز این حرف و نقطه راه ندارم

بر آستانهٔ فضلت نهاده ام سر طاعت
برای آنك جز این در امیدگاه ندارم

شبیه روی تو در خاطرم چگونه در آید
به بی شبیهی رویت چو اشتباه ندارم

چو مهر روی توام در پناه و ملجأ زلفت
از آن جهت که جز این ملجأ و پناه ندارم

چو خاك بر سر کویت فتاده ام شرف این بس
بچشم دشمن اگر هیچ قدرو جاه ندارم

زفرقت تو بر آوردم از دل آه و گرچه
بر آورم زدل خسته چون جز آه ندارم

خیال مهر رخت شمع بارگاه دلم شد
اگرچه در خور این شمع بارگاه ندارم

نسیمی از همه سوئی نظر بروی تودارد
نگاهدار منی چون من این نگاه ندارم

❤❤❤



صورت رحمان من آن روی نکو دانسته ام
چشمهٔ حیوان تراب کوی او دانسته ام

گرچه با من باد صبح این بوی جان پرور نگفت
کز کجا یا از که دارم من بتو دانسته ام

خاك روب کوی عشقم در حقیقت چون صبا
تا زفراش طریقت رفت و رو دانسته ام

دفتر طامات برمن گومخوان زاهد که من
گرچه رندم حاصل این گفتگو دانسته ام

شستم از جان دست و گشتم طالب و صلش ولی
سالك عشقم طریق شست وشو دانسته ام

قصهٔ واعظ که گوید غیر قرآن پیش من
زانکه من افسون آن افسانه گو دانسته ام

گرندانم زرق و سالوسی مکن عیبم که من
رسم شاهد بازی و جام و سبو دانسته ام

جان ز گفتارم نیارد گر بگویم شمهٔ
آنچه من زاخلاق آن پاکیزه خودانسته ام

دل بزلف وغبغبش دادم که طفل عشق را
ناگزیر است از چنین چوگان وگو دانسته ام

ای که میگوئی که خواهی شد زعشق او هلاک
نیستم نادان من این معنی نکو دانسته ام

ای نسیمی شستهٔ از فرقه و سجاده دست
الله الله بین چه نیکوشست و شو دانسته ام





من بتوفیق خدا ره بخدا یافته ام
فانی از خود شده و ملك بقا یافته ام

در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح
خورده ام شربت شافی و شفا یافته ام

اگر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن
که خدارا بحقیقت همه جا یافته ام

خاطر از محنت اغیار و دل از رنج خلاص
رستگار آمده از درد و دوا یافته ام

ذوق و عیشی که بدان دست سلاطین نرسد
از وصالت من درویش گدا یافته ام

جز تو کام دگرم در دو جهانم چون نیست
چکنم هر دو جهانرا چو ترا یافته ام

شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل
از خط و خال و رخ و زلف تو وا یافته ام

نالهٔ و سوز دل از آتش عشقست مرا
مکن اندیشه‌که از باد هوا یافته ام

نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا
کز رخت جنت و فردوس و لقا یافته ام

در طواف حرم کوی تو ای کعبهٔ حسن
هردم از مشعر موی توصفا یافته ام

ای نسیمی زخیال رخ آن ماه مپرس
کز خیال رخ آن ماه چها یافته ام





تا منور شد بخورشید رخ او دیده ام
در همه اشیا ظهور صورت او دیده ام

از مذاق جان من ذوق دم عیسی نرفت
تا چو موسی نطق آن شیرین دهن بشنیده ام

کافرم گردیده‌ام بی عشق اوچندانکه من
گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده ام
کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه
من که در میخانه چون می سالها جوشیده ام

ای بخوبی فرد ویکتا در دوعالم جز رخت
قبلهٔ گرهست من زان قبله بر گردیده ام

دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیدهٔ
از همه دنیی و عقبی من ترابگزیده ام

تابشئی لله از لب دادهٔ جام مرا
صد فریدونرا زحشمت جام جم بخشیده ام

گرچه عمری بودم از سودای زلفت بیقرار
تاشدم بیمار چشم مستت آرامیده ام

دوش درمی ساقی لعلت نمیدانم چه ریخت
کز خمارش تا بروز امشب بسر غلطیده ام

تا زوصلت بشنوم روزی درایی چون جرس
بر درت شبها بزاری چون جرس نالیده ام

برقع از رخسار گلگون تا برافکندی بسی
بر گل خود روی خندان در چمن خندیده ام

ای بقدرو رفعت افزون صدره از کون و مکان
یك بیك سنجیده‌ایم و موبمو پیموده ام

هرزمان میپوشم از تو خلعت دردی زنو
از تو چون پوشانم آنها کزتو من پوشیده ام

گفت چشمش ای نسیمی از که مستی گفتمش
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده ام

***



من آن گنجم که درباطن هزاران گنج زر دارم
من آن بحرم که دردامن بدریاها گهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان حسن خود
چو چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم

من آن چرخ پرانوارم که درملك الوهیت
که در هرخانهٔ برجی هزاران ماه و خوردارم

زعطاران برطل ومن چرا شکر خرم چون من
زوصل آن لب شیرین بخرمن‌ها شکر دارم

من آن عنقای لاهوتم دراین تنك آشیان تن
که ملك اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم

سکون و جنبش اشیا منم در اسفل واعلی
چو افلاك و زمین زانرو مقیم و هم سفر دارم

انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی
مرا عارف بسوزاند کشد منصور بردارم

مکن پیش من ایصوفی عصا و خرقه را عرضه
که از تسبیحت اگاهم ززنارت خبر دارم

بدام حلقهٔ ذکرم چه میخوانی چه میگوئی
مرا باحلقهٔ زلفش که بازاری دگر دارم

صواب اندیش میگوید که ترك عشق خوبان کن
من اینکار خطا هرگز کنم عقل اینقدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد
نه در اندیشهٔ شمسم نه پروای قمر دارم

الا ای عابدی کز من جز آن رو قبله میپرسی
عبادت کرده ام بت را جز آن رو قبله گردارم

چو زلفش در سر آن دارم که سر در پایش اندازم
ببین ایجان که با زلفش من عاشق چه سر دارم

چو شیران در غم عشقش مدام ای آرزوی جان
غذای من جگرزان شد که من شیر جگر دارم

بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو
که من در جان از آن آتش بسی شور و شرر دارم

زراه عشقش ای صوفی تراگر دسترس بودی
ببین این رفعت و قدری که من زان رهگذر دارم

حدیث خط و خال او چه داند هر خطا خوانی
تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش زبر دارم

نسیمی را زفضل حق چو کام دل میسر شد
ملك را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

***



لوح محفوظست رویش زلف و خال وخط کلام
با تو گفتم معنی سرلدنی والسلام

قبلهٔ جان روی اودان ازدو عالم تا ابد
گر برب کعبه ایمان داری و بیت الحرام

گرد رخسارش دو خط عنبرین میکن طواف
تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام

مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را
گرز ابراری که جای اهل فضلست آن مقام

جنت و غلمان و حور و کوثر وماء معین
در رخ وزلفش ببین چون نور دیده در ظلام

قامت وزلف و دهانش چون الف لامست ومیم
گر نداری صدق والله عزیز ذوانتقام

گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق
ابرویش را قبله ساز و چشم مستش را امام

معنی تورات و فرقان سر انجیل وزبور
از خطش برخوان که هست آن درعدد بی میم ولام

چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر
تا به بینی رؤیت اطوارفی ظل الخیام

ای زرویت آفتاب و ماهرا نوروضیا
وی زحسنت حورو غلمان حسن وخوبی کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماهش نمود
همچو مصباح وزجاج و بادهٔ روشن زجام

قاصرات الطرف لم یطمث بیان حسن تست
وانك خودرا گفت مقصورست ایزد فی الخیام

هر کرا حبل المتین زلف سمن سای تونیست
همچو کافر درضلالت می پزد سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خط وخال تو
داده کار هردو عالم را بزیبایی نظام

تا بفضل حق نسیمی بندهٔ عشق توشد
چرخ و ماه وزهره و خورشید هستندش غلام

۞۞۞



منم آن دو هفته ماهی که بر آسمان جانم
منم آن خجسته مهری که بر اوج لا مکانم

منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت
نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم

منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم
قمرست شحنهٔ شب زحلست پاسبانم

منم آن کلام صادق که بود ز ریب خالی
منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم

منم آن همای رفعت که فراز عرش پرّم
منم آن جهان معنی که برون از این جهانم

منم آنکه شاه و سلطان کند از درم گدائی
منم آنکه مهر گردون کله است و سایه بانم

منم آنکه فرق فرقد بقدم همی سپارم
منم آنکه بر دو عالم سر و دست می فشانم

منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سر خوش
رخ حور مینمایم می روح میچشانم

منم آن شکر حدیثی که بنطق چون در آیم
رخ و زلف ماهرویان سخنست و ترجمانم

منم آن زدیده غایب که همیشه در حضورم
منم آن وجود ظاهر که زدیده ها نهانم

منم آن ره سلامت که صراط نام دارم

منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم

منم آنکه اندر اشیا شده ام بحرف گویا
ز رموز و وحی بگذر که من این زمان عیانم

بقدیم و حادث ازره مرو ایحکیم عاقل
که من آن وجود فردم که همینم و همانم

تو چو عیسی ای نسیمی همه گرچه جان و روحی
منم آنکه روح روحم منم انکه جان جانم

منم آن شریف گوهر که زمعدن حیاتم
منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم

***



ایکه نگذشتی ز رویش بر صراط مستقیم
تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان رجیم

خالدین خال سیاهش دان و رویش وجههٔ
تا به بینی روی حق در جنت آباد نعیم

گر زالرحمن علی العرش استوی داری خبر
ار در طه دار آی طالب ربّ رحیم

گر توهستی از بنی آدم بگو بامن که چون
هست آدم بی بسم اله الرحمن الرحیم

مومنست آئینهٔ مومن ببین گرمومنی
در هوالمومن جمال خویش تا باشی سلیم

درجهان خلق و امر کن فکان هر چیز هست
آدمست آئینهٔ ذات خداوند کریم

گرنبودی مظهر ذات خدا آدم کجا
مستحق سجده گشتی او زعلام علیم

آتش رخسار آدم بود بی روی و ریا
آنکه میگفت از درخت سبز اناالله باکلیم

خلعت لاخوف در پوش از هوالفضل المبین
تا بحق ره یابی و ایمن شوی از خوف و بیم

مصحف حسنست رویش چشم و ابرو سوره ها
قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم

بر نسیمی تاکه فضل حق در جنت گشود
میخورد باحور و غلمان سلسبیل از جام سیم





شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تاخرقه را گلگون کنم

کولبالب ساغری بر یاد چشم مست دوست
تا خمار خود پرستی را زخود بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست
تا علاج این دل آشفتهٔ مجنون کنم

دوش چشمم با خیالش گفت بگذر برسرم
گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

گر بر آرم دود آه از سینهٔ پر درد خویش
کوه را از نالهٔ دلسوز چون هامون کنم

شد بخونم تشنه لعلش ساقیا جامی بیار
تارك جان از شراب آتشی پرخون کنم

ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور
قول ساقی بشنوم یا پند ناصح چون کنم

با من شیدای وحش الفت نمیگیرد دلش
آن پری خورا نمیدانم که چون افسون کنم

دور چرخم دور کرد از یار و بختم یار نیست
الغیاث از بخت بد یاناله از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشت نسیمی چون هلال
دال خوانم یا ز ابروی تواش چون نون کنم





من گنج لامکانم در لامکان نگنجم
برتر زجسم و جانم درجسم و جان نگنجم

عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد
دروهم از آن نیایم در فهم از آن نگنجم

من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم
من سیل یم شکافم در ناودان نگنجم

من نقش کایناتم من منبع حیاتم
من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من صبح روز دینم من مشرق یقینم
در من گمان نباشد من در گمان نگنجم

من جنت نعیمم من رحمت رحیمم
من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من سفرهٔ خلیلم من نعمت جلیلم
من ترجمان رحیم درترجمان نگنجم

من جان جان جانم برتر زجسم و جانم
من شاه بی نشانم اندر نشان نگنجم

من رکن صاد فصلم من دست زاد فضلم
من روزداد فضلم من در زمان نگنجم

من مصحف کریمم درلام فضل میمم
من آیت عظیمم در هیچ شان نگنجم

من سرّ کاف و نونم من بی چرا و چونم
خاموش ولا تحرك من در بیان نگنجم

من منطق فصیحم من همدم مسیحم
من ترجمان جیمم در ترجمان نگنجم

من قرص آفتابم چرخست آشیانم
من لقمهٔ بزرگم اندر دهان نگنجم

من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
درکش زبان زوصفم من در زبان نگنجم

***



•

با آرزوی تو که ز گلزار فارغیم
کز هستی دو کون بیکبار فارغیم

ای شیخ شهر دور ز انکار ما برو
اقرار کن روان که ز انکار فارغیم

با نور و ظلمت رخ و زلفش الی‌الابد
از شمع و آفتاب و شب تار فارغیم

اغیار نیست در ره وحدت اگر بود
بالله بجان یار کز اغیار فارغیم

ما را ز ماه روی تو هر ماه حاصلست
از عقبهای هفت و شش و چار فارغیم

شمع رخت که مطلع انوار کبریاست
تا دیده شد ز مشعل سیار فارغیم

مست از شراب صافی میخانهٔ مسیح
تا گشته ایم از می و خمار فارغیم

سرّ دو کون چون ز رخت گشت آشکار
از نکته‌های مخفی اسرار فارغیم

منصور گشت کار نسیمی بفضل خویش
از ما بدار دست که از دار فارغیم





بر من جفا زغمزهٔ یارست والسلام
خون در دلم زدست نگارست والسلام

ای صبح دم زمهر مزن کافتاب ما
رخسار آن خجسته عذارست والسلام

ای باد اگر بزلف نگارم رسی بگوی
دل بی تو بی شکیب و قرارست و السلام

تا مست جام نرگس شهلای او شدیم
کارم همیشه خواب و خمارست والسلام

حبل‌المتین وعروهٔ وثقی‌ی اهل حق
آن جعد زلف غالیه بارست والسلام

بیوصل گل مپرس که چونست عندلیب
چون وامقی که همدم خارست والسلام

ای بیخبر زیارنپرسی که عاقبت
دنیا و آخرت همه یارست و السلام

ای سالك ازمقام اناالحق سخن مگوی
سرها ببین که بر سردارست والسلام

ای دلبری که طالب عیشی بکام دل
ساقی رسید و فصل بهارست و السلام

دانی حکایتی که میان منست و یار
شب تا بروز بوس وکنارست و السلام

زانرو رسید کار نسیمی بسرتمام
با زلف دلبرش سروکارست و السلام





چشم ما بینا بحق شد مابحق بینا شدیم
صورت خود یافتیم آئینهٔ اشیا شدیم

تاشدیم از نکته چون عیسی و موسی باخبر
نوح راکشتی و اهل شرك را دریا شدیم

چون کمال معرفت کردیم از فضل آله
عالم تعلیم علم علم الاسما شدیم

در محیط قل هوالله احد گشتیم غرق
لاجرم درملك وحدت واحد و یکتا شدیم

صورت نقش من واو درمیان سر پوش بود
چون بدین معنی رسیدیم از یکی پیدا شدیم

چون بسر کنت و کنزاً ما بحق بردیم راه
همچو خورشید از دل هر ذرهٔ پیدا شدیم

نقطه و پرگار هستی بی سرو پا یافتم
زان جهت چون دور دادیم بی سری وپا شدیم

چون نسیمی یافت در هر دو جهان مقصود خویش
بی نیاز امروز و آگاه از غم فردا شدیم



شبی چون شمع می‌خواهم که پیش یار بنشینم
ولی آنروز دولت کو که با دلدار بنشینم

نشستن بامی و ساقی چو در باغم میسر شد
چرا درخلوت ای زاهد چو بوتیمار بنشینم

نشستن بارقیبانش شب و روز ازغمش مارا
ببوی وصل گل تاکی چنین باخار بنشینم

لب جان پرور یارم دم روح القدس دارد
کجا بگذارد انفاسش که من بیمار بنشینم

چو زلفش در سر آن دارم که سر درپایش اندازم
چراکاردگر جویم چرا بیکار بنشینم

خیال یار تا باشد انیس وهم‌نشین من
شود برمن گل و ریحان اگر در نار بنشینم

لب میگون وچشم او مرا تا در خیال آمد
شب و روز آرزومندم که با خمار بنشینم

مرا چون دامن وصلش بجان افتاد نتوانم
که یکدم بی می و ساقی و بی دلدار بنشینم

من آن خورشید فیاضم که دارم خانها پر زر
نه صرافم من عاشق که دربازار بنشینم

منم سیارهٔ گردون منم شش حرف کاف ونون
چرا از سیرخود یکدم من سیار بنشینم

زریش وسبلت عالم چو فارغ می‌توانم بود
روم بی ریش و بی سبلت قلندوار بنشینم

غم دستار و فکر سر مرا چون نیست اندردل
چرا درفکر سر یا در غم دستار بنشینم

منم سیمرغ آن عالم که برعرش آشیان دارم
نه زاغ وکرکس دنیا که بر مردار بنشینم

منم تفسیر نطق حق که در اشیا شوم ناطق
محالست این ونامکن که بی گفتار بنشینم

چو دست ازظلمت هستی دل چون آفتاب من
نسیمی وار میخواهم که با انوار بنشینم

❤❤❤



روی خداست ای صنم روی تو رأی من ببین
وز رخ همچو مصحفش فال برای من ببین

یار بعشوه خون من خورد و حلال کردمش
جور و جفای اونگر مهر و وفای من ببین

نافۀ مشك چین اگر باتو دم از خطا زند
روی سیاه را بگو زلف دوتای من ببین

پیش تو بر زمین چو زد مردم دیده اشگ را
گفت باشگ پهلوان مشگ و سقای من ببین

کشت مرا وزنده کرد ازلب جانفزای خود
لطف نگار من چها کرد بجای من ببین

لعل لب تو بوسۀ داد بخونبهای من
طالع و بخت من نگر قدر وبهای من ببین

سنبل زلفت آرزو کرده‌ام ای خجسته رخ
نقش و خیال مختلف فکر خطای من ببین

دامن دلبرم بکف بخت نداد و عمر شد
آتش جانگداز دل باد و هوای من ببین

وهم پرستررا بگو بگذر ازین خیال وظن
در رخ یارمن نگر روی خدای من ببین

بی سروپای عشق شو همچو فلك نسیمیا
سرالست و ربکم در سرو پای من ببین





گر طالب بقائی اول فنا طلب‌کن
اندر فنای مطلق عین بقا طلب‌کن

برطور دل چو موسی گرطالب لقائی
بگشای چشم باطن وزحق لقا طلب‌کن

ای طالب هویت فانی شوَ از انیت
اینجا ببین خدارا آنجا خدا طلب کن

گم‌کردهٔ گر اورا ایمن مباش و می‌جو
کم‌گوکجاش جویم رو جمله جا طلب‌کن

ای زاهد ریائی آمد بیان قرآن
بنمای جوهر خود قدر و بها طلب‌کن

گردرد عشق داری وز اهل درد عشقی
پیوسته درد اورا بهر دوا طلب‌کن

گفتم دل غریبم درکوی عشق گم شد
زلفش شنید وگفتا در دام ما طلب کن

آئینه صاف باید تا رو بتو نماید
آئینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن

چون هرچه کاری اینجا فردا تراست آنجا
اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن

در ملك بی‌نیازی سلطان گداست ایدل
سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن

گردست و پو گوش و چشم و زبان نداری
بی گوش و چشم میجو بیدست و پاطلب کن

حق را بظن راجح نتوان شناخت ایدل
بررفرف نبوت سیر سما طلب کن

از زلف او نسیمی گر خواهی ای پریشان
در چین سنبل اوراه خطا طلب کن

اسرار کدخدائی درخانهٔ دوعالم
درخانه کدخدا شو وز کدخدا طلب کن

تفسیر آیت حق گر در رخش نیابی
درشق ماه رویش در استوا طلب کن

دارد دم نسیمی بوی دم نعیمی
او داشت آن دم ایندم این دم زما طلب کن



ایدل ار پختهٔ عشقی طمع خام مکن
همدم باده شو و جزهوس جام مکن

از ره خویش پرستی قدمی بیرون نه
قطع این منزل وره جز بچنین گام مکن

منزل اهل یقین کوی حبیب است ایدل
تا بمنزل نرسی یك نفس آرام مکن

از ریا پاك شوای زاهد آلوده لباس
شبهه و وسوسه را زهد و ورع نام مکن

دور سجاده وتسبیح گذشت ای زاهد
این یکی دانه مساز آن دگری دام مکن

گر سر طاعت حق چون ملکت هست ایدل
بجزاز سجدهٔ آن سرو گل اندام مکن

چون شدی بادهن و چشم ولب یار حریف
جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن

نام نیك و دل و دین جمله حجابست و دوئی
یك جهت باش بدینها طلب نام مکن

گر کنی فرصت امروز بآینده بدل
مکن این قاعدهٔ نیك سرانجام مکن

هست چون عاریتی دولت‌ده روزهٔ دهر
تکیه بر دولت‌ده روزهٔ ایام مکن

بر عذار توکه اسلام منست از خط وخال
لشگر کفر مکش غارت اسلام مکن

ای نسیمی چو بر آمد ز لب او کامت
بهمه کام رسیدی سخن از کام مکن





طالب توحید را باید قدم برلازدن
بعد از آن در عالم وحدت‌دم ازالّا زدن

شرط اول در طریق معرفت دانی‌که چیست
طرح کردن هردو عالم را و پشت پازدن

گرشوی چون اهل وحدت مالك ملك وجود
نوبت شاهی توانی بر فلك چون ما زدن

دامن گوهر بدست آور زکان معرفت
تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن

تانگردی محرم اسرار اسما چون ملك
لاف دانش‌کی توان با آدم از اسمازدن

کی تواند سرکشیدن بر فلك چون سنبله
دانهٔ کز خاك نتوانست سر بالا زدن

رنك و بوئی در حقیقت گربدست آوردهٔ
چون گل صد برك باید خیمه بر صحرازدن

چند باشی ای مقلد بستهٔ ظن و خیال
درگذر زاینهاکه نتوان تکیه بر اینها زدن

تانگوئی ترك سراندیشهٔ زلفش مکن
سرسری دست طلب نتوان درین سودا زدن

بگذر ازدنیی و عقبی تا توانی در یقین
آستین از بی نیازی بر سر اشیا زدن

ای نسیمی با مقلد سرّ حق ضایع مکن
از تجلی دم چه حاصل پیش نا بینا زدن





طالب یار اول اورا یار میباید شدن
بعد از آن در عشق او در کار میباید شدن

تا نماند جز وجود یار چیزی در میان
از وجود خویشتن بیزار میباید شدن

خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق و ریا
منزوی در گوشهٔ خمار میباید شدن

تا ابد سرگشته گر جویای سرّ نقطهٔ
در طلب چون چرخ نه پرگار میباید شدن

ایکه میگوئی مرا هشیار باش و می منوش
از می غفلت ترا هشیار میباید شدن

گر سر بازار عشقش داری از جان و جهان
گشته دل از اهل این بازار میباید شدن

از اناالحق هر که خواهد کو بماند جاودان
همچو منصورش بپای دار میباید شدن

تا چو موسی لن ترانی نشنوی زان لب جواب
قابل توفیق آن دیدار میباید شدن

خانهٔ اصلی مرا چون در جهان عشق وی است
زین سرای شش جهت ناچار میباید شدن

همچو عیسی شو مجرد از همه کون و مکان
پاك بازانرا قلندر وار میباید شدن

چون نسیمی بر درش گر فخر میخواهی مدام
در نظر چون خاك راهت خار میباید شدن





گر شبی ماه من از ابر نقاب آید برون
دیگر از شرمش عجب گر آفتاب آید برون

گر بجای خواب گیرد صورتش در جان مقر
دیده میشویم بخون تا نقش خواب آید برون

هست همرنگ شراب اشکم مدام از خون دل
همچو خونابی که از چشم کباب آید برون

عکس رویش گر شبی چون عکس ما افتد در آب
تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون

منقی را وقت آن آمد که بر یاد لبش
هر زمان از آستین جام شراب آید برون

نون ابرویش که کلک کاتب قدرت نوشت
هست حرفی کز کتابش صد کتاب آید برون

گر خیال چشم مستش در خیال آرد امام
چون بمسجد در رود مست و خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خود بین به بود
پیش حق صوتیکه از چنك و رباب آید برون

شربت وصل تو گفتم روزی ما کی شود
گفت آندم کاب حیوان از سراب آید برون

از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس
دیده چون بر هم زند درّ خوشاب آید برون





ای دهانت پستهٔ خندان من
خاك پایت چشمهٔ حیوان من

زلف و رخسار توای خورشید حسن
لیلة القدر و مه تابان من

جان شیرینم فدای لعل تو
کوبسی شیرین ترست از جان من

داروی درمان من ورد تو بس
ای دوای درد بیدرمان من

در بهشت جاودانم تا که هست
روضهٔ کویت سرابستان من

ز آتش عشق تو هردم میرود
بر فلك دود دل سوزان من

روز بختم بی رخت تاریك شد
ای چراغ دیدهٔ گریان من

ترسم انجامد بطوفان در غمت
رستخیز اشك چون مرجان من

سنبلت هر لحظه داغی می نهد
بر دل مجروح سرگردان من

دل بر آتش چون کباب افتاده است
تا غم عشق تو شد مهمان من

کفر زلفت با نسیمی در گرفت
ای رخت دین من و ایمان من





بیا ای گنج بی‌پایان چوخود ماراتوانگر کن
مس بی قیمت مارا باکسیرنظر زر کن

تو بحر گوهر جانی توعین آب حیوانی
وجود خاکی مارا حیاتی بخش وگوهر کن

لب لعل تو چون دارد بجان بخشی ید بیضا
چوعیسی دعوت احیا بلعل روح پرور کن

بعالم صبحدم بوئی ز گیسویت روان گردان
مشام قدسیان مشکین جهانرا پرزعنبر کن

نقاب ازآفتاب رخ برانداز ای قمر یکدم
سرای دیدهٔ اشیا بنور خود منور کن

زسودای سرزلفت سرم سودا گرفت آنکو
ندارد در سر این سودا بروگو خاك برسر کن

بنار عشق اگرخواهی بسوزانی دوعالم را
بیا در وادی ایمن زرخسار آتشی بر کن

بنطق اندر حدیث آورلب جانبخش درعالم
دم روح‌القدس دردم جهانرا کان شکرکن

زسودای سرزلفت دلی گرروبگرداند
رخش درمجمع خوبان سیه چون روی دفترکن

هرآنکو عاشق رویت نگشت ایصورت رحمن
بنی‌آدم مخوان اورا تو نامش سنگ مرمرکن

دل از تسبیح زاهد شد ملول ای مطرب مجلس
زقند آن لب شیرین سخن گوی ومکررکن

ملك را می نهد خطش چو طفلان لوح در دامن
الا ای حافظ قرآن تواین هفت آیت از برکن

چوهست ازروی شمس‌الدین نشانی شمس‌خاوررا
بیا در روی شمس‌الدین سجود شمس‌خاورکن

بجست وجوی دیدارش چو خورشیدومه ایعاشق
بهرکوئی قدم درنه بهر منظر سری برکن

بخوبی درمیان بامه بسی فرقست رویش‌را
اگرباور نمیداری بیا باهم برابرکن

دلا باوصلش ارخواهی که ذات متحد گردی
وجود هردوعالم‌را نثار روی دلبرکن

بسالوسی چو زراقان سیه تاکی کنی جامه
قلم بر دلق ازرق کش بمی رخساره احمرکن

نسیمی شد بحق واصل الهی عاشقانترا
بحق حرمت وفضلت تو این دولت میسرکن

چوپاکان از درفضلش خدا بین میشوند ایدل
بیا وسرمهٔ چشم ازغبار خاك این درکن

❤❤❤



بیار باده که عیدست و روز می خوردن
چه خوش بود بمی ناب روزه واکردن

بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را
چرا بطاعت خوبان نمی نهد گردن

جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم
بکید ساحره ایمان نخواهد آوردن

سجود قبلهٔ روی تو میکند دل من
که پیش روی تو کفرست سجده ناکردن

مرا محبت روی تو در دل سوزان
ز آتش است که هرگز نخواهد افسردن

ایا که منکر میخانه و خراباتی
بیا وگوش به تسبیح و باده در کردن

چو سرکه روچه عجب گر ترش کند زاهد
طریق صوفی خامست غوره افشردن

چو گل ببوی رخش جامه چاك خواهم کرد
میان ما و تو حیف است پیرهن درتن

چگونه پیش وجود تونفی خود نکنم
که آفتاب رخت محو کرد هستی من

بیا که چشم نسیمی بنور رخسارت
چنانکه دیدهٔ یعقوب و بوی پیراهن

طریق رسم دو بینی رها کن ای احول
که یك حقیقت و ماهیت است روح وبدن





قصد زلف یار داری درسر ای دل هی مکن
مرد این سودا نهٔ بادلبر ایدل هی مکن

دولت بوسیدن پایش تمنا کردهٔ
زین هوس تا سرنبازی بگذر ایدل هی مکن

عقل میگوید غم ناموس خوربگذر زعشق
عاشقی را نیست اینها درخور ایدل هی‌مکن

پیش شمع روی او پروانه شو زآتش مترس
جان بخواهد سوختن فکر سر ایدل هی‌مکن

گفتهٔ ایجان که روزی دربر آید قامتش
سرو سیمین بر نیاید دربر ایدل هی مکن

وصل مهرویان سیم اندام شیرین لب طلب
سعی بیهودست کردن بی‌زر ایدل هی مکن

جام می‌نوش ازلب ساقی که در دور رخش
توبه کفرست از شراب و ساغر ایدل هی مکن

چون نسیمی ازلب لعلش طلب کن سلسبیل
تکیه بر فردا وآب کوثر ایدل هی مکن



آنکه ماه از شرم رویش از نقاب آید برون
وز گریبانش سحرگه آفتاب آید برون

گفتمش بر عارضت آن قطرهای ژاله چیست
زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون

آنکه دعوی میکند در دور چشمت زاهدی
خرقه اش را گر بپالائی شراب آید برون

گر بگویم قصهٔ شوق تو با چنك و رباب
نالهای زار از چنك و رباب آید برون

از جگر گر خون بریزم دل غذا سازد مدام
قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون

برامید دیدن رویت نسیمی هر نفس
دیده چون برهم زند درّ خوشاب آید برون

❤❤❤



عشق اگر بازد کسی باروی دلداری چنین
ور سرالدازد کسی در پای عیاری چنین

بار زلفش میکشم برجان و دل تا زنده‌ام
عاشق سرباز اگر باری‌کشد باری چنین

میکشد خودرا ز زلفش زاهد پشمینه پوش
خود پرستست او چه داند قدر زناری چنین

پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار
خوشتر ار عمرست مردن پیش بیماری چنین

زاهد سالوس می‌پوشاند از خوبان نظر
گر کسی‌را دیده باشد کی‌کند کاری چنین

دشمن از دستم گریبان هر نفس گوپاره ساز
من نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین

گر بجان ایدل توانی وصل زلفش یافتن
فکر این سودا مکن در حلقه بازاری چنین

رغبت میخانه کی خواهد نشدن بیرون ز دل
با خیال آن دو چشم مست خماری چنین

گرچه هست آئین چشمت مردم آزاری ولی
کی دل آزارد ز جور مردم آزاری چنین

دل نمیخواهد که باشد بی غمت یکدم ولی
بی چنان غم کی تواند بود غمخواری چنین

پیش حق بودی نسیمی بت پرستی درنماز
گر نبودی قبلهٔ او زلف و رخساری چنین



من زعشق یار نتوانم بجان باز آمدن
زانك هست آئین من در عشق جانباز آمدن

تا بسوزم زاتش عشق رخش پروانه وار
گرد شمع روی او خواهم به پرواز آمدن

هرکرا در عشق جانان نالهٔ دلسوز نیست
کی تواند بانوای عشق دمساز آمدن

جان بباید داد و عمر اندر غمش همچون صبا
با سر زلفش تواند محرم راز آمدن

زخمها دارم زعشقش برجگر لیکن چونی
پیش هر نامحرمی نتوان باواز آمدن

عزم آن دارم که سردرپایش اندازم ولی
حسن رویش برسرم نگذارد ازباز آمدن

دیدن روی نگار ای دیده گرداری هوس
از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن

هست با بویش دم عیسی ولی هرمرده دل
کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن

بی تکلف هردم آید برسرم یار از کرم
گرچه باشد عادت خوبان باعزاز آمدن

راز جان ظاهر مگردان گرهمی خواهی دلا
چون زبان شمع هردم برسرگاز آمدن

هرکه اورا چون نسیه‌ی کام دل می بایدش
از مراد خود گذشتن وزهمه باز آمدن





گل زخجالت آب شد پیش رخ نگار من
سرخ بر آمد از حیا لاله زشرم یار من

مست جمال خود کند عالم امر خلق را
بر قع اگر برافکند ساقی گلعذار من

مست شراب آرزو کی رهد از خمار غم
تانخورد بصدق دل بادهٔ خوشگوار من

بر تن مرده می‌دمد چون نفس مسیح جان
هر طرفی که می دمد بوی گل بهار من

تا شده ام چومقبلان صید کمند سنبلش
مست برغبت آمده شیر فلك شکار من

مصحف حسن دلبرم هست دوچهارده ولی
سی و دو است از آنك آن ماه دو و چهار من

من که زمجلس ازل مست انا الحق آمدم
چون نزنند شه ابد بر سر عرش دار من

ای که ز عشق گفتهٔ دست بدار و توبه کن
عشق جمال دلبران تا ابدست کار من
سنك فناز آسمان گر برسد چه باك از آن
شکر که نیست از عمل شیشهٔ زهد یار من

***



گر شبی باز آید از در شمع جان افروز من
بر چراغ مهر نور صبح خندد روز من

ور مرا روزی خیالش روی بنماید بخواب
مطلع اقبال گردد طالع فیروز من

تا سحر هر شب چو شمع از آتش هجران یار
دیده گریانست و می سوزد دل پر سوز من

پیش ابروی تو میخواهم که جان قربان کنم
پرده بردار از رخ ای عید من و نوروز من

تانهان کردی زمن رخ یکنفس غایب نشد
صورت روی تو از چشم خیال اندوز من

کی تواند کرد عاشق گوش باپند ادیب
زحمت خود می دهی ای پیر پند آموز من

چون نسیمی هر که او شد بندهٔ فضل اله
کی تواند کو به بیند شمع جان افروز من



دل مردم بجان آمد زچشم آن کمان ابرو
تعالی‌الله از آن چشمان وجل‌الله از آن ابرو

مخوان روی نگارم را بجان ای ساده دل زانرو
که چون روی دل آرایش ندارد چشم جان ابرو

نهان از غمزه بارویش نگفتی رازونشنیدی
اگر بامردم چشمش نبودی درمیان ابرو

دلا بی‌ترك جان و سر مکن سودای ابرویش
که نتوانی کشید آسان کمان آنچنان ابرو

بظاهر فتنه خوبانرا رخ وزلفست وخال اما
بچشم و غمزه خون خلق میریزد نهان ابرو

هلال ازنون ابرویش نشانی میدهد اما
به پیشانی اگر نامش نهند ای دلستان ابرو

ترا اقلیم زیبائی مسلم گشت و سلطانی
که بر خورشید تابان زد ززلف سایه‌بان ابرو

زروی چون گل خندان برافکن برقعی ایدل
که چشمت فتنه پیداکرد وآشوب ازکران ابرو

اگر خواهی که بگشائی صیام روزه دارانرا
برو برطرف بام ایماه و بنما ناگهان ابرو

زما زاغ البصر رمزی بچشم تست ظاهر کن
که کرد اسرار ما اوحی زمژگانت نهان ابرو

نسیمی قبله جز رویت نخواهد کرد چندانی
که باشد هر سر بالین چشم دلبران ابرو





آئینهٔ دل پاکدار ای طالب دیدار او
باشد که اندازد نظر بر آینه رخسار او

از مصحف رویش بخوان هم لایزال ولم یزل
تا ره بری در ذات او واقف شوی ز اسرار او

ذاتی که بود از جسم و جان در پردهٔ عزت نهان
رخساره بنماید عیان هم بشنوی گفتار او

میزان عدل آورده است آن مه برای مشتری
قلب دغل بگذار اگر داری سر بازار او

صراف عشق است آن صنم صافی نشو ایدل همچو زر
زانرو که نتوان داشتن سیم دغل در کار او

بگذر بخط استوا تا باز یابی طالبا
راه صراط مستقیم از قامت و رفتار او

خواهی که باشی پاک دین چون طیبین و طاهرین
حاصل کن ایمان یقین از زلف چون زنار او

از لوح روی دلبران یک‌سطر حرف حق خوان
اسرار ما اوحی بدان از چارو هفت و چار او

گر مبتوانی چون خلیل در عاشقی جان سوختن
در آتش نمرود رو آنگه ببین گلزار او

کشتن نسیمی را بغم کارش نه امروزست وبس
کز لطف خود با عاشقان اینست دایم کار او





در عشق توای مهرو عاشق چومنی کوکو
تا بر سر ویرانها چون ککوه زند کوکو

سوزم بغم و سازم انگه نظر اندازم
در عشق توجان بازم برروی توازشش سو

تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی
افتاده چو خورشیدم برخاك سر آن کو

چشم تو دل عارف گیرد چوبصید آید
هی هی که چه صیادست آن شیر شکار آهو

ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ
تا پیش مه رویت بر خاك نهد مه رو

در دور سر زلفت کی امن و امان باشد
چون دزد دل وجانها شد آن سیه هندو

پر نور کنم چون مه از چهره دو عالم را
از زلف تو گر روزی افتد بکفم یك مو

ای بخت من ار چشمت با دولت بیداری
صد رحمت حق هردم بر غمزهٔ آن جادو

ای در طلب وصلت چون چرخ بسرگردان
هم عابد یاهوزن هم قایل یا من هو

ای روی ترش صوفی مفروش بما سرکه
کز یاد لبش مارا شد پر زعسل کندو

ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو
فریاد انا الحق را در حلقهٔ آن گیسو

معراج نسیمی شد قوسین دو ابرویت
ای شمع شب اسری وی بدر هلال ابرو





نگارا بی سرزلفت پریشانم بجان تو
بجز زلفت نمیخواهد دل و جانم بجان تو

بزلف عنبر افشان کن دوای ما کزین بهتر
علاج رنج سودایی نمیدانم بجان تو

بغیراز سجدهٔ رویت زمن هر طاعتی کامد
ازان کرداربی حاصل پشیمانم بجان تو

مرا تا هد هد دل شد رسول نامهٔ عشقت
زآصف بسته‌ام صفها سلیمانم بجان تو

زرنج و فرقت دوری شدم رنجور و رنجیده
خلاصی بخش از این رنجم مرنجانم بجان تو

مکن درد مرا درمان بصبرای آرزوی جان
که این درمان بسی تلخست و درمانم بجان تو

شب و روز از خیال آنکه چشمی بر من اندازی
وصال این سعادت را نگهبانم بجان تو

بیان حسن و خال خود هم از حسن وجمال خود
بپرس آنرا مپرس از من که حیرانم بجان تو

چو قرص خور شدم پیدا ولی اعمی نمی بیند
به بین کز چشم نامحرم چه پنهانم بجان تو

پری و حور و ماه و خور رخت را بنده اند ای شه
ترا من چون پری خوانم نمیخوانم بجان تو

چو هستم بندهٔ عشقت بملك دنیی و عقبی
مده از دست و مفروشم که ارزانم بجان تو

بیاری عهد و پیمانی که بستم با سر زلفت
نه عهدم ذرهٔ کم شد نه پیمانم بجان تو

چمن گر زانکه می نازد بیك دامن گل خود رو
من از گلدستهٔ رویت گلستانم بجان تو

مرا خاك در خود خوان و گر خواهی نسیمی گو
بهر اسمی که میخوانی بخوان کانم بجان تو

***



دویی شرکست از آن بگذر موحد باش ویکتا شو
وجود ماسوی‌الله را بلا بگذار والا شو

سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودایی
درآ در حلقهٔ زلفش ز یکرنگان سودا شو

نباشد معدن لؤلؤ کنار بحر خشك ای دل
اگر دردانه میخواهی فرودر قعر دریا شو

مسیح از نفخهٔ آدم مصوّر گشت ودم دم شد
تو گر میخواهی آندم را بیا و همدم ما شو

مشو چون عیسی مریم بچرخ چارمین قانع
دل از حد و جهت برکن مکان بگذار و بالا شو

رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزدست آنرا
اگر تفسیر میخواهی امین سراسما شو

اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری
جلا ده دیدهٔ دل را بحق دانا و بینا شو

زحرف کاف ونون کن نه امروز آمدی بیرون
نداری اول و آخر برو فارغ زفردا شو

تو گنج گوهر جانی توعین آب حیوانی
در اشیا چون گرفتی جا رها کن جا و بیجا شو

بچوگان سر زلفش فلك را پا و سر بشکن
بدور نقطهٔ خالش چو خالش بی سروپا شو

چو بینی مصحف رویش سخن زانا فتحنا گو
چو یابی عقد گیسویش بالرحمن وطه شو

بعین و لام و میم ما رموز کن فکان دریاب
بفی و ضاد ولام ما در اشیا عین اشیا شو

چو هست آئینهٔ مومن بقول مصطفی مومن
بیا در صورت خوبان ببین حق را و دانا شو

نسیمی شد بحق واصل بفضل دولت یزدان
تو نیز این بخت اگر خواهی فدای روی زیبا شو





دلیل ما شد آن ساقی بدار العیش میخانه
بیا گر آرزومندی بلعل مست جانانه

بدور دانهٔ خالش دل و جانی نمی‌بینم
که در دام سر زلفش نیفتاده است از این دانه

زمان وصل رویش را طلبکارم بجان ودل
هنوز ارزان بود دادن دو عالم را بشکرانه

زمان زرق وسالوسی گذشت ای زاهد رعنا
بیا می خور که تقوی را لبالب گشت پیمانه

جهان و جان و دین و دل برو در کار زلفش کن
که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه

حدیث عشق گو با من نه زهد و توبه و تقوی
که عاشق را نمیگیرد بگوش افسون و افسانه

مجو با اتش رویش تقرب گر همی خواهی
که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه

چو رویش چرخ صورتگر نه بندد صورت دیگر
بسر چندانکه میگردد درین فیروزه کاشانه

در گنج حقیقت‌را لبش مفتاح معنی شد
زهی گنج وزهی گوهر زهی مفتاح و دندانه

نسیمی پای دل‌مگشا زبند زلف او هرگز
که در زنجیر می باید همیشه پای دیوانه





باز آمد آن خورشید جان از رخ نقاب انداخته
وز عنبر تر برقعی بر آفتاب انداخته

شیرین لب جان پرورش بشکسته بازار شکر
سودای چشمش مستئی اندر شراب انداخته

ای سنبلت روز مرا از چهره چون شب ساخته
وی غمزه ات بخت مرا در دیده خواب انداخته

تا دیدهٔ صورتگران حیران بماند در رخت
مست از خیالت نقشها بر خاك و آب انداخته

ای موسی یوسف لقا درخیمهٔ میعاد ما
زلف تو از هر جانبی پنجه طناب انداخته

ای رشتهٔ جان مرا شمع جهان سوز رخت
چون طرهٔ عنبر شکن در پیچ و تاب انداخته

جز عشق رویت درجهان ای آفتاب دلبران
سر تا قدم گنجم ولی خودرا خراب انداخته

این آتش قدسی مرا هرگز نخواهد کم شدن
سوزی که هست از تو درین جان خراب انداخته

مارا بزهد ای مدعی دعوت مکن بیهوده چون
هست آنکه عاشق میشود چشم از ثواب انداخته

ای بر بیاض عارضت زلف سیه دل روز و شب
جان من آشفته را در اضطراب انداخته

ای پرده زلف کافرت آرام جان مرد و زن
وی چشم جادویت فغان در شیخ و شاب انداخته

ای بر درت قلب کلف انوار گوهر ریخته
وی پیش مرجانت صدف درّ خوشاب انداخته

تا بوی زلف عارضت شد با نسیمی همنفس
بر آتش و آب وهوا مشك وگلاب انداخته



ای بر گل عذارت ریحان تر نوشته
وز مشك سوده نقشی بر گلشکر نوشته

صد بحر حرف موزون مانند در مکنون
ایزد بر آن رخ چون شمس وقمر نوشته

ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت
هردم زخط رویت حرفی دگر نوشته

صورت نگار اشیا بینندهٔ رخت را
نامش درآفرینش صاحب نظر نوشته

ازچاره ساز عشقت درمان درد ما را
دارو زبهر شربت خون جگر نوشته

ای کلك منشی کن برآفتاب رویت
اسرار کنت کنزاً سرتا بسر نوشته

ای حرف خط وخالت چون آیت قیامت
برلوح چهرهٔ خود برشور و شر نوشته

تاوحدت جمالت ثابت شود ببرهان
هست ازرخت نشانها بر بحر و برنوشته

برصورت توآنکو واله نگشت و حیران
نقشی است او برآهن یا برحجر نوشته

تحصیل نیکنامی آنراکه بود و باشد
دردفتر تو نامش اهل بصر نوشته

تاکن فکان بدانند اسرار حسن رویت
نام رخ ترا حق برماه و خور نوشته

صوفی و ذکر و خلوت ما وشراب و شاهد
این در ازل زحق شد ای بی‌خبر نوشته

وصف ترا نسیمی چون در عبارت آرد
این هم بیمن فضلت شد این قدر نوشته

***



ای خیال چشم مستت خون صهبا ریخته
زلف مشکین ترا سرهاش درپا ریخته

حلقهٔ منظوم مرجان توپیش جوهری
ازدولب آب رخ لؤلؤ لالا ریخته

روی چون گلبرگ نسرین تو ای گلزارحسن
مشك وعنبر برگل از زلف سمن‌سا ریخته

درچمن پیش خیال عارضت باد صبا
درکنار دیدهٔ ما لعل و درها ریخته

ازخیال جام نوشین لبت در بزم خلد
ساقی رضوان زکف جام مصفا ریخته

ای نوشته برلب لعلت‌که من یحی العظام
جان دراجزای جهان از جرعهٔ ما ریخته

عکس رخسار تو درپروانهٔ چشم خرد
همچو راح آتشین برکاس مینا ریخته

زآفرینش دانهٔ افشاند زلفت درازل
صد جهان جان پریشانش زهرتا ریخته

مردم از انفاس جان پرور نسیمی چون لبت
بادهٔ روح القدس درجام اشیا ریخته





ای ز میان دلبران زلف توبرسر آمده
گل زرخ تو منفعل لاله بهم برآمده
دیده ندیده تا جهان هست بلطف قامتت
برلب جویبار جان سرو سمنبر آمده
چشم جهان بخواب خوش هیچ ندیده تاکنون
فتنه چنین که درجهان چشم تو دلبر آمده
طبع و مزاج آب‌وگل هست ترا زجان‌ودل
ای همه جسم و جوهرت روح مطهر آمده
گرچه خوش است درنظر حسن و طراوت قمر
هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده
توبه چگونه بشکند گوشه نشین‌که درجهان
چشم ولب تو هریکی بامی وساغر آمده
گرچه نهد برآسمان مسند حسن مه ولی
سلطنت جمال را روی تو درخور آمد
هست نسیمی چون گدا آنکه زفیض فضل‌حق
دیدهٔ عشق پرتوش معدن گوهر آمده



ماثیم دل زعالم برزلف یاربسته
ازدست پرنگارش دل درنگار بسته

سودای چشم مستش درجان ودل نشسته
درخاطر ازخیالش فکر خمار بسته

چون شد زحسن زلفش باد صبا گشاده
آن مشك روسیه شد راه تتار بسته

ای پرده‌ای زسنبل بریاسمن کشیده
وی برقعی زریحان برلاله زار بسته

ای صورت خدائی ظاهر درآب وخاکی
وی پیکر الهی برباد و نار بسته

ای زلف بیقرارت بشکسته چون دل من
عهدی که با دل وجان آن بیقرار بسته

وقت صلات و سجده دارم حضور دل چون
نقش تو در دلم هست ای گلعذار بسته

ای خال عنبرینت بر پی نهاده نقطه
وزمشك سوده خطی بر گلعذار بسته

از گفتن اناالحق سرتا ابد نپیچد
آن سر که باشد ای جان برفرق دار بسته

زلف تو با نسیمی ای نوردیده تاکی
بندد بکین میان را چون روزگار بسته





ای نوبت جمال تو در ملك جان زده
حسن تو کوی در زمن و در زمان زده

خورشید خورده جرعهٔ جام جمال تو
خودرا چومست بر درو دیوار از ان زده

ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعتت
هر شب هزار چرخ برین آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل توجام می
صاحب طریق میکده اش بردهان زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را
بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زده

در دور جام لعل تو خرم کسی که هست
از توبه دست شسته و ازمی گران زده

ای تا ابد بنام رخ بی مثال تو
فرمان نوشته حسن و ملا حت نشان زده

سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین
صد شهر غارتیده و صد کاروان زده

هست از برای فتنه بر آن رخ نهاده سر
مشکین خطوط و نقطهٔ عنبر از آن زده

ای چشم جان شکار تو هردم زهر طرف
تیری زغمزه بر جگر عاشقان زده

بر بوی جام لعل تو صوفی هزار بار
خودرا چو حلقه بر در دیر مغان زده

مشکین کمند زلف تو بر پای من چرا
چندین گره زطرهٔ عنبر فشان زده

خاك ار شود وجود نسیمی بود هنوز
در زلف دلبران چو صبا دست از آن زده



بایارم اگر عالم جز یار نداند به
پروانهٔ آن شمعم گر نار نداند به

از جام می باقی یعنی لب آن ساقی
مستم اگر این معنی هشیار نداند به

باغیر نمیگویم سر سخن عشقش
گر شرح رموز غیب اغیار نداند به

هست از کرم حسنت محروم رقیب آری
گر لطف دم عیسی مردار نداند به

در صومعه باصوفی در کار در آگویی
ای عارف اگر زاهد این کار نداند به

سهل است سرخودرا بر دارزدن لیکن
اسرار سر عاشق گردار نداند به

باروی گل خندان بلبل نظری دارد
این مژدهٔ نازك راگر خار نداند به

ای مصطبهٔ معنی بی صورت سالوسی
وا یافته‌ام گنجی گرمارنداند به

اشعار نسیمی را صد معجزه است اما
گرسرید بیضا سحار نداند به





گوهر دریای وحدت آدم است ای آدمی
گرچوآدم سر اسمارا بدانی آدمی

جان اگر خوانم ترا باشد بدین معنی درست
کزسر تحقیق میدانم که جان عالمی

زندهٔ باقی مشو ازسر نطق لایزال
ای که بی نطقی ونطق عیسی صاحب دمی

دررخ آدم که هست آئینه گیتی نما
صورت حق را بچشم جان ببین گرمحرمی

گرهدایت یابی ازمن عنده علم الکتاب
هم سلیمانی واسم اعظمش را خاتمی

از خیال بیش وکم فارغشو وآسوده باش
تابکی درفکر آن باشی که بیشی یاکمی

رنگ فرعونی و نمرودی و دجالی چورفت
هم خلیل وهم کلیم وهم مسبح مریمی

دربیابان تحیر واله وسرگشته‌اند
حیدری واحمدی وژنده پوش و ادهمی

گربه‌بینی صورت خودرا بچشم معرفت
روشنت گرددکه هم جمشید وهم جام جمی

کی شود روشن بخورشید رخ او چشم تو
کز محیط معرفت نادیده چون یك شبنمی

ای نسیمی وقت آن شدکزدم روح القدس
نفخه‌ای چون صور اسرافیل در عالم دمی

❦❦❦



دم حق دمید درما دم فضل لایزالی
چه دم مبارك است این زجناب فضل عالی

چو جناب ذوالجلالت همه بر کمال دیدم
گنه است اگر نگویم که تو ذات ذوالجلالی

صنما زطرف برقع رخ همچو ماه بنما
که سرای کن فکان شد زوجود غیر خالی

چه خیال نقش بندم که نه صورت توباشد
که شد از رخ تو روشن که تونقش هرخیالی

بجمال و حسن وخوبی نکنم ستایش تو
که تو همچنانکه هستی همه حسنی و جمالی

رسدت که گوی وحدت ببری زجمله عالم
که تو آن مه ملیحی که بحسن بی مثالی

عدم وزوال و نقصان بتو ره ازآن ندارد
که تو آن خجسته مهری که منزه اززوالی

زفراق و درد دوری نکنم حدیث ازآنرو
که چو نطق و روح بامن شب و روز دروصالی

زکمال اگر تواند صفتی فزونتر آید
بنمای تا بگویم که فزونتر از کمالی

بشری بصورت تو نشنیدم الله الله
چه جمیل حسن و خلقی چه لطف زلف وخالی

شب قدر اگرچه بهتر زهزار ماه باشد
تو بقدر و رفعت اکنون زهزار ماه وسالی

بتو چون غنی نباشم که بوصف درنیائی
که چه بی‌کرانه ملکی و چه بیشمار مالی

زشراب فضل ما را قدحی ده ای نسیمی
که تو جام آفتابی وجهان لایزالی





وصالت عمر جاویدست وحسن وسعد وفیروزی
مبارك صبح وشام آنرا که شد وصل تواش روزی

بیا ای رشك ماه وخور شبی با من بروز آور
که داد اندیشهٔ وصلت شبم را صورت روزی

مکن دعوت بشب‌خیزی و تشبیح ای خرد مارا
که دایم شاهد وجامست ورد ما شبانروزی

شب هجران بپایان رفت و روز وصل یارآمد
بیا ای غرهٔ فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع ازمی وشاهد مرا زاهد مدام آری
نباشد اهل جنت را زشیطان جز بد آموزی

بیا و همدم رندان درد آشام عارف شو
زنور دل اگرخواهی‌که شمع جان برافروزی

زچنگ آواز تسبیحت نیاید چون بگوش جان
چو عود بی‌نوا باشی بجان خود اگر سوزی

می وصل آنگهی نوشی که خود باشی ومی صافی
رخ یار آنزمان بینی که چشم ازغیر بردوزی

الا ای ساکن خلوت مزن با من دم ازروزه
که حق داد ازلب خوبان مرا عیدی ونوروزی

رخ از خاك سر کویش متاب ای صاحب مسند
نسیمی‌وار اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی





ای بردل پردردم هردم زتو آزاری
کی بود وکجا باشد مثل تو دل آزاری

ای جور وجفا کارت تاکی کشم آزارت
جز جور و جفا برمن هرگز نکنی‌کاری

ریزی بجفا خونم وانگه نکنی پرسش
مثل توکرا باشد درهردو جهان یاری

بر بوی گل وصلت ای غنچهٔ لب بسته
تاکی شکنی هردم درپای دلم خاری

ای دانش دین و دل بادا بفدای تو
جانی‌که نمیخواهد چون زلف تو زناری

ای از نظرم پنهان روی تو و پنهان به
از دیدهٔ هر بلبل چون روی توگلزاری

درد تو بهر ساعت داغی نهدم بردل
ای شعله زنان ازتو درهرجگری ناری

گفتی نظر اندازم بر زاری زارتو
ای دلبر عاشق‌کش کو همچو منت زاری

در محنت وغم صابر درجور وجفا کامل
کوخسته دلی چون من با همچو تو دلداری

صد پاره دل ریشم کردی بجفا پرخون
وزروی وفا اورا ننواخته‌ای باری

درعشق رخت تاچند ای یارجفا پیشه
صدگونه جفا باشد برمن زهر اغیاری

گاهی جگرم سوزی گه خون دلم ریزی
چند ازتوشوم هردم آویخته برداری

محنت زده ای چون من درعشق توکم دیدم
باآنکه چو من داری محنت زده بسیاری

درسینه نسیمی را اسرار تو می‌جوشد
کوهمنفس صادق یا محرم اسراری

***



بیار ای ساقی مهوش می گلرنك روحانی
که ارزد خاتم لعلش بصد ملك سلیمانی

نگارا تا بر افکندی نقاب از چهرهٔ گلگون
خجالت دارد از رویت گل صد برك بستانی

صدف را کاشکی بودی چو انسان دیدهٔ بینا
که تا ازدرج یاقوتت بدیدی گوهر افشانی

مها منشور زیبائی زخوبان جهان بستان
که بر حسن تو ختم آید کمال حسن انسانی

مرا جمعیت خاطر جزاین دیگر چه می باید
که هستم چون سرزلف تو در عین پریشانی

ترا چون خوانم ای مه حور و جان گویم که صدباره
برخ زیباتر از حوری یقین نازکتر از جانی

مرا حال دل ای دلبر چه حاجت بعد از این گفتن
که هستی در میان جان و میدانم که میدانی

رخت در عالم وحدت بشاهی پنج نوبت زد
براوج لامکان اکنون بر آرر تخت سلطانی

بنور عشق ای زاهد جلا ده دیدهٔ دلرا
اگر بی‌پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی

جمال کعبهٔ وصلش هوس داری اگر دیدن
ترا فرض است ای عاشق که روی از خود بگردانی

نسیمی در رخ خوبان جمال الله می بیند
بیا بشنو ز گفتارش بیان سر سبحانی





ببرد آرام و صبر از من پری روی دلارایی
چه باشد چارهٔ کارم نمیدانم دل آرایی

زسودای سیه چشمان مکن منع من ای زاهد
که در سر می پزد هر کس بقدر خویش سودایی

حدیث طوبی ای دانا برو بگذار با فردا
که دارم در سر این ساعت هوای سر و بالایی

بچشم دل توان دیدن خدارا در رخ خوبان
سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی

نگنجم در همه عالم من مسکین بی مسکن
چو خاکم بر سر کویت سعادت گر دهد جایی

گرفت از روی چون ماه تو اشکم رنگ شد گلگون
چه رنگست این کزو گیرد چنین رنگ آب دریایی

سعادت طوطی خطت زبان نطق می بندد
عجب گر در جهان باشد بدین خوبی شکر خایی

زنور طاعت ار خواهی منور دیدهٔ دلرا
بیا و قبلهٔ جان کن رخ خورشیدسیمایی

طریق سالك عشقت چه داند ساکن خلوت
قدم چون در ره مردان نهد هر مست رعنایی

نسیمی گشت سودایی ززلف او و جز سودا
زفکر بی سروپایی چه زاید بی سروپایی





تا براطراف چمن مشك ختن ریخته‌ای
برگل آتش زده وآب سمن ریخته‌ای

چشم بد دور زرویت که بگفتار فصیح
آب لولوی تر و درعدن ریخته‌ای

ورق دفتر گل را برخ لاله عذار
کردهٔ ابتر و در صحن چمن ریخته‌ای

دست رنگین زرقیبان بداندیش بپوش
تا ندانند که خون دل من ریخته‌ای

جرعهٔ صافی ارواح مقدس برخاك
بشراب لب یاقوت شکن ریخته‌ای

بلب لعل شکر خنده ومرجان خوشاب
صدف چشم مرا در زدهن ریخته‌ای

خاك ره برسرسرو چمن ازفرط کمال
بسهی سرو قد ای سیم بدن ریخته‌ای

بر کنار گل تر سنبل مشکین صدها
الله الله که چه بر وجه حسن ریخته‌ای

ای نسیمی شدهٔ صافتر از بادهٔ ناب
بر سر در مگر دردی ردن ریخته‌ای





عاشقانت گرچه بسیارند ما زانها یکی
عاشق روی توکمیابند همچو مایکی

چون مؤذن قامت آرم گربه‌بینم قامتت
چون نیارد سجده پیش آن قدوبالا یکی

هرزمان با زلف وچشمت هست بازاری مرا
جز سرزلف تو درسر نیستم سودا یکی

جنت وفردوس وحور نسیه‌را بفروختم
زانکه من امروز دارم درگرو دل بایکی

پیش قاضی رخت هردم بدعوی دلی
می‌کشند زلف ترا ازهرطرف هرتایکی

ایکه چون پرگار می پوئی درانگارم بسر
درمحیط عشق او چون جوهر یکتا یکی

ابجد اسرار حرف ازلوح رخسارش بخوان
تا بدانی سر سبحان‌الذی اسرا یکی

ذات آن معشوق بی همتای من عین منست
زانك من‌لا را نمی بینم‌که هست الا یکی

ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفست
کز سر تحقیق میداند همه اشیا یکی

میکشم گه جور زلفت ای صنم گه نازچشم
عشوهٔ این هردو سودا چون‌کند تنها یکی

تا ابد با عشق رویت یکدلیم ویك جهت
زانکه باحسنت نباشد تا ابد همتا یکی





گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری
وربری عمر بسر درغم یاری باری

کارعشق است برو دست بدارازهمه‌کار
گر کسی صرف‌کند عمر بکاری باری

زلف او محشر جانست دلا سعیی‌کن
که درآن حلقه در آئی بشماری باری

دل بدام تودرافتاد زهی صید ضعیف
کاشکی باهمه می‌بود شکاری باری

غرق دریای غمش چون نشدی باالب خشك
برو ایخواجه وبنشین بکناری باری

گرچوچشمش نتوانی‌که شوی مست‌ابد
باش باغمزهٔ شوخش بخماری باری

ای نسیمی زخدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود برسرداری باری



برگل از عنبرتو نقطهٔ سودا زده‌ای
آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده‌ای

ازخط وخال ورخ و زلف بناگوش وجبین
لشگر آورده وبرقلب دل ما زده‌ای

چشم ترك سپهت هرکه به‌بیند داند
که بسی راه دل عاشق شیدا زده‌ای

پای بردیدهٔ ماگرچه نهادی بخیال
باخبرشو که قدم برسردریا زده‌ای

دلم از دامن زلفت نکند دست رها
گرچه درخون سویدای دلم پا زده‌ای

تا شد ازلعل لبت روح فزائی ظاهر
طعنها برلب جانبخش مسیحا زده‌ای

تا بخوانند زروی چومهت آیت نور
نقطهٔ خال سیه چرده براسما زده‌ای

آستین برسر ماه فلك ومهرفشان
که سرا پردهٔ حسن ازهمه بالا زده‌ای

عارف حسن کند شیوه ورسمی که زخط
برعذار سمن ازعنبر سارا زده‌ای

دست رنگین منما تانشود فاش شها
که بشمشیر جفاگردن دلها زده‌ای

برنسیمی زدهٔ تیر جگر دوز مژه
آفرین برنظرت بادکه زیبا زده‌ای





گمان مبر که بصد جور وصد دل آزاری
دل من از تو برنجد مگر به بیزاری

بهر جفا که توانی بجوی آزارم
که هست عادت معشوق عاشق آزاری

بدان امید که واقف شوی ز نالهٔ من
گذشت عمر عزیزم بناله و زاری

نظر بزاری ما گر نمیکنی چه عجب
تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری

دل از رقیب تو رنجیده است وباز آید
گرش برسم دل آزاریی تو باز آری

مرا تو جان عزیزی ببین عزیز من
که میکشم ز عزیز خود این همه خواری

چه حاجت است که ریزی بغمزه خون دلم
چو چشم ترك تواش میکشد به بیماری

دلم ببردی و گفتی دلت بدست آرم
تو بردهٔ دل من چون دلم بدست آری

نسیمی ار تو امید وفا نمیدارد
چگونه عمر کند با کسی وفا داری



گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی
سایهٔ اقبال برمن روزگار انداختی
چشم مستش گر نظر کردی براهل خانقاه
مردم خلوت نشین را درخمار انداختی
دولت دنیی و عقبی وصل یارست ایدریغ
بختم ایندولت شبی گر درکنار انداختی
هم زمژگانش دلم را ناوکی بودی نصیب
چشم مستش گر چنین لاغر شکار انداختی
غم زبیماری نبودی گرطبیب درد عشق
چشم رحمت برمن بیمار زار انداختی
از سر سعد فلك برداشتی قدرم کلاه
بخت اگر درگردنم دست نگار انداختی
گر نسیم جعد زلفش باصبا گشتی رفیق
تا درچین کاروان مشك تتار انداختی

گر بگوش نازك خوبان رسیدی نظم من
هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی

گر نبودی بندهٔ قدش چرا آب روان
بندها درپای سرو جویبار انداختی

گر ز گفتار نسیمی باخبر گشتی صدف
از دهن لولوی رطب آبدار انداختی





از می عشقش کنون مستم نه‌هی
بی می عشقش دمی هستم نه هی
جز کمند زلف عنبر چین او
نقش زنار دگر بستم نه‌هی
آنکه میگوید بجان رستم زعشق
من بجان از عشق او هستم نه‌هی
دل زجوی عشق میگوید بجه
من حریف این چنین چستم نه‌هی
با سر زلفش دلم عهدی که بست
بشنوی روزی که بشکستم نه‌هی
عروةالوثقاست آن گیسوی او
چون توانم گفت بگسستم نه‌هی
عهد قالوا بسته‌ام روز الست
من جز آن قالو و آن لستم نه‌هی

دام زلفش هست دام زلف من
دل به تنگ آید از آن شستم نه‌هی

چون قدش را سرو خوانم یا بلند
در ره همت چنین پستم نه‌هی

تا نسیمی حق نشد سر تا قدم
یك زمان از پای نه نشستم نه‌هی





زلف را بر هر دو رخ جا میکنی
غارت جان قصد دلها میکنی

میدهی ساغرز چشم پر خمار
سالکانرا مست سودا میکنی

در جهان از زلف و رخسار ای قمر
هر زمان صد فتنه پیدا میکنی

کردهٔ آئینهٔ مارا درو
صورت خود را تماشا میکنی

پرده بر میداری از روی چو ماه
گنج حق را آشکارا میکنی

دانه میسازی ز زلف عنبرین
دام دل زلف سمن سا میکنی

میکنی با عاشقان ناز و عتاب
مدعّی را آفرین ها میکنی

بیدلان را هردم ای لیلی چومن
عاشق ومجنون و شیدا میکنی

مشکل هردو جهان حل میشود
چون ز گیسو یك گره وا میکنی

کس ندیدست این قیامتهاکه تو
درجهان ای سدره بالا میکنی

اهل معنی را بدور دال زلف
همچو نقطه بی سروپا میکنی

طور سینای تجلی توام
ای که مارا طور سینا میکنی

ای نسیمی از دم روح القدس
مردگانرا حشر واحیا میکنی





زسودای سرزلفت سرم دنگست وسودایی
بیا ای دنگه سرصوفی ببین تا درچه سودایی

تودنگ باده وبنگی نه‌ازعشق خدا دنگی
ازآن پیوسته چون بنگی بغفلت عمرفرسایی

ترا سودای سیم وزر مرا آن سرو سیمین‌بر
اسیر ومبتلاکرده ربوده عقل و دانایی

جهان ازفتنهٔ چشمش پرآشوبست وپرغوغا
چرا زین فتنهٔ غافل چرا درجنگ وغوغایی

حجاب خویشتن بینی زره بردار وبیخود شو
که فرداکورخواهی بود اگر موقوف فردایی

یکی را دیدهٔ احول زکج بینی دو می بیند
به‌بینی گرنهٔ احول بتنهائی‌که تنهائی

بخط وخال وزلف اوشد اشیا جمله پیموده
توتاکی زآتش شهوت زشش سو باد پیمایی

برو مجنون شوار خواهی که بینی روی لیلی را
که لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدایی

بچشمش دل چرا دادی نگر بامن نگر بامن
که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمایی

بیا ایصورت رحمان که آمد روز آن دولت
که مشتاقان رویت را لقا بی پرده بنمایی

شب اسراست آن گیسو و قوسین اسم آن ابرو
بیا حق را درین اسرار بین گر مرد اسرایی

شدم درقلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما
درین دنیا تو هر کس را کجا چون دربدست آیی

دل من خون شد ازسودا بیا قیفال دل بگشا
که شوقت آتش محض است وذات عشق صفرایی

صفات ذات مطلق را توئی آئینهٔ صورت
بمعنی گرچه ازوجه دگر اسمای حسنایی

از آنرو قبلهٔ رویت هدی للمتقین آمد
که حق را مظهر کلی و گنج سر اسمایی

توآن یوسف لقا ماهی که درمصر الوهیت
عزیز حقی و حق را هم اسم وهم مسمایی

ملك شد عاشق رویت از آنرو میکند سجده
چه حسنت این تعالی‌الله بدین خوبی وزیبایی

تو آن خورشید خوبانی که در دنیی ودرعقبی
برخسار آفت جانها بزلف آرام دلهایی

بحسن و صورت و معنی تویی آن واحد مطلق
که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتایی

ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت
چو رویت صورتی زآنروکه بی‌مانند وهمتایی

زاشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون
محیطی برهمه اشیا وعین جمله اشیایی

وجود هرچه می‌بینم توئی درظاهر وباطن
چه‌عالی گوهری یارب چه بی‌اندازه دریایی

توئی آن عالم وحدت که هستی منشاء کثرت
از آن درجانمی گنجی که درجائی وهم جایی

نهان از دیده چون گویم ترا چون اعمی ای دلبر
که درهرذره می‌بینم که چون خورشیدپیدایی

بیا ای بی‌نظیرمن که تاخوبان عالم را
بحسن خود غنی سازی چو روی خود بیارایی

سرای هردو عالم را لقا بنمای وجنت کن
که رضوان حریر اندام و حور سدره بالایی

نسیمی نفخهٔ عیسی دراشیا میدمد هر دم
بیا ای زنده‌گر مشتاق انفاس مسیحایی



بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی
بمیدان الوهیت که داری جای این دعوی

وصالت جنت عدنست در دل اهل جنت را
جز اینصورت نمی‌بندد که باشد جنت اعلی

مراد از دنیی وعقبی توئی مارا وکی باشد
بجز وصل تو عاشق را مراد از دنیی وعقبی

جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما
چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی

خیال صورت رویت بچین گر بگذرد روزی
شود بر کافران بسته در بتخانهٔ چینی

بناز ونعمت دنیا مناز ای صاحب کشور
که نادانرا بود نازش بنازو نعمت دنیی

مگو بامنکر عشقش حدیث آن لب ای عاشق
که در دجال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی

غم عشق پریرویان مگو باساکن خلوت
حدیث آفتاب و مه مکن با دیدهٔ اعمی

بچین زلف او زاهد ازآنرو دل نمی‌بندد
که برساحر سیه مارست وعقرب معجز موسی

فقیه از مصحف رویش بنور حق نشد بینا
زمرد میکشد خطش مگر دردیدهٔ افعی

زعرش روی خود بگشا نقاب ایصورت رحمان
که تا ازلوح محفوظت بخوانند آیت کبری

گدای کوی آن شاهم که درویش دراورا
طفیل همتش باشد سریرافسر و کسری

چو عاشق برمحك زاهد کی آید سرخ روچون زر
که رنگ عاشقان خونست ورنگ زاهدان حنی

نسیمی را تومعبودی ودین وقبله وایمان
تو خواهی بت‌پرستش خوان وخواهی عابد غری

❤❤❤



یارب ای سرومن امشب درکنارکیستی
دوش بودی یارمن امروز یارکیستی

صبر وآرام ازدلم بردی ورفتی ازنظر
ای قرار جان ودل صبر وقرارکیستی

بردهٔ دامن زدست روزگار بخت من
ای نگار من بدست روزگارکیستی

جامه درخون میزند بی‌لعلت امشب دیده‌ام
ای می روشن روان دفع خمارکیستی

ای بتیر غمزه ابروی‌کماندارت مرا
کرده قربان پیش چشم آخر شکارکیستی

میکنم هردم بخون رخساره بی‌رویت نگار
ای بصورت فتنهٔ عالم نگارکیستی

خار سودای توام زد آتش غم درجگر
ای‌گل سیراب من نسرین عذارکیستی

ای بشمشیر محبت خون خلقی ریخته
داروی درد دل امیدوار کیستی

جعد زلفش را بسی آشفته می‌بینم ولی
ای نسیمی مرتو باری درشمار کیستی





ای ماه من چرا ستم از سر گر فته ای
وز من چه دیده ای که نظر بر گر فته ای

ای زلف یار من چه نمایی که روزو شب
بر فرق آفتاب رخش پر گر فته ای

ای شمع جان گداز که با گریهٔ و سوز
معلوم شد کز آتش دل در گرفته ای

جز اهل وصل سر انا الحق نیافتند
ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته ای

دامن ترا رسد که فشأنی ز کاینات
ای عاشقی که دامن دلبر گرفته ای

شد خانهٔ خیال رخش خلوت نظر
ای خواجه زین جهت تو ره زر گرفته ای

ای باد ها تو هست دم عیسوی مگر
بویی از آن دو زلف معفبر گرفته ای

تا بر گرفتهٔ زرخش برقع ای صبا
صد خرده بر عذار گل تر گرفته ای

کبریت احمر ای غم اگر نیستی چرا
رویم چو پشت آینه در زر گرفته ای

روی زمین چوابر بهاری نسیمیا
از آب دیده در دروگوهر گرفته ای





ای باغ جنت از گل روی تو آیتی
وصف کمال حسن تو مالا نهایتی

آب حیات از لب لعل تو جرعهٔ
پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی

در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی
در هردلی ز مهرجمالت سرایتی

هر دردو هر غم از تو دوائی و شربتی
هر جورو هر جفا ز تو فضل وعنایتی

آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف
بی حاصل ابلهیست ندارد کفایتی

پروانهٔ وصال حریم تو عاشقیست
کز نور شمع روی تو دارد هدایتی

با آنکه جورحسن تو برمن زحد گذشت
صد شکر میکنم که ندارم شکایتی

چون حسن با ملاحت اگر افتد اتفاق
زیبا بود دو پادشه اندر ولایتی
دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس
ای اوّلی که هیچ نداری نهایتی





منه بر مهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری
که خوبان مهربانی را نمیدانند و دلداری

سرو جان و جهان ایدل نثار عشق دلبر کن
اگر با دلبران داری سر مهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خودرا
ولی دل میبرند ایشان بجادوئی و عیاری

دل آشفته می‌جستم ز زلفش گفت کای عاشق
کی افتد در چنین بندی دل هر زار بازاری

رخ از عشقش چو زر کردن بآسانی تو ان لیکن
بیا جان صرف عشقش کن اگر صراف دیناری

جفا و جور مهرویان وفا میخو انمش چون من
ترا چون گویم ای حوری که محبوب جفا کاری

بهر داغی و هر دردی که میخواهی بکش ما را
که ما را نیست از عشقت دل آزاری و بیزاری

ز آزار توام هرگز نخواهد خاطر آزردن
بقهرم گر بسوزانی بجورم گر بیازاری

مگو چون چشم بیمارت نمیخواهم که باشد خوش
دلی کو از چنین سودا ندارد چشم بیماری

بصد جان طالب آنم که زلفت را بدست آرم
بزلف خود نمیدانم دلم را کی بدست آری

دلا در دل اگر شیری جگر می بایدت خوردن
که باشد عادت شیران ز دست دل جگر خواری

تو می پنداری ای زاهد که پندت بشنود عاشق
قبول سمع اهل چه پنداری چه پنداری

زکار دنیی وعقبی توانی دست اگر شستن
در آدر کار عشق او که بی شك مرد این کاری

نسیمی جان سپرد ای دل بزلف عنبر افشا نش
تو نیز ار عاشقی باید که جان مردانه بسپاری



اگر میرم زناز نازنینی
برافشانم زشادی آستینی

غلام نکهت آنزلف بکردم
که سنبل هست پیشش خوشه چینی

روم درگوشهٔ چون چشم مردم
درآن خلوت برآرم اربعینی

بقصد ماست چشمش زیرابرو
نشسته همچو ترکی درکمینی

خرد سر دهان او نداند
شنیدم این سخن از خرده بینی

نثار خاتم لعلش توان‌کرد
اگر ملکی بود زیر نگینی

نسیمی همچو جان دارد گرامی
گرش روزی بدست افتد قرینی



لقد فنيت عن‌الغير لاوجود سوایی
لان تفی وجودی تبوته لبقایی

وجود غیر چو مستلزم شریك دویست
خیال غیر چرا میکنی و غیر چرایی

عن‌البقاء ولاللبقاء من علم
فکیف اثبت شیئا بقائه لبقایی

هوالسلام هوالمؤمن هوالملك الحق
لقای خویش ببین گردر آرزوی لقایی

لقاء وجهك نور جلاله یتمدی
بذیلها یتمسك بان تلك لوایی

مراهوای توای عشق لم‌یزل جان سوخت
عجب چه آتش وآبی عجب چه باد وهوایی

لقد شربت شرابا حیاته ابدیا
فصار ممتزجا ذلك الشراب غدایی

بلای عشق تو خوشترزجان ماست ندانم
چه آفتی چه عذابی چه فتنهٔ چه بلایی

ان انسقمت من‌الحب لاابالی فیه
لان فیه مرادی ومقصدی ورجایی

نسیم زلف دلاویز دلبرست نسیمی
عجب مدارکه جانها ازاو کنند گدایی





مثنوی

ماثیم دم مسیح و مرہم
ماثیم حروف اسم اعظم

ماثیم طلسم گنج پنہان
ماثیم بحق حقیقت جان

ماثیم کلیم و طور سینا
ماثیم لقا و عین بینا

مانوح و سفینۂ نجاتیم
ما آب حیات کا بقاتیم

ماثیم کتاب و لوح و خامه
ماثیم بیان عرش و نامه

ماثیم شراب و جام و ساقی
ماثیم اساس ملك باقی

در پردهٔ دل چو غنچه پنهان
چون گل زنسیم خویش خندان

چون سرو بگل زعشق دلبر
پا رفته فرو و دست برسر

آن دلبر گلعذار مائیم
دل داده بیار و یار مائیم



ترجیع بند

***

داریم نشان بی‌نشانی
دانیم زبان بی زبانی

مائیم چو ازمنی گذشته
سرچشمهٔ آب زندگانی

طفلیم بروزگار پیری
پیریم بعالم جوانی

سلطان دو عالمیم اگرچه
پیوسته‌کنیم جان فشانی

موسی ارنی مگوی زنهار
گاهی‌که زنیم لن ترانی

مائیم فلان مگوی مارا
کامروز فلان بن فلانی

ما را چومکان نباشد ایندم
گوئیم نشان لامکانی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین وآسمانیم

***

مائیم امیر هردو عالم
مائیم عدو سورو ماتم

یك قطره زبحر ماست شبلی
یك نقطه زحرف ماست ادهم

زد بحرمحیط ما شبی موج
حاصل شد از آن کفی شد آدم

عیسی دمنده دم بزاید
گرزانکه دمیم دم بمریم

گرراست دمی زدل برآری
میدان که رسی بما بیکدم

ای مردهٔ داده دم کجائی
تادم دمدت مسیح دم دم

ازبوی دمش چوزنده گردی
میگوی چو بیخودان دمادم

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین وآسمانیم

***

مجموعهٔ حق شناس مارا
وز ما طلب ای پسر خدارا

صافی نشوی تو تا نه‌بینی
رندان محلهٔ صفا را

رو جبهٔ عاریت قباکن
وآنگاه بیفکن این قبارا

بینی چو گذر کنی زفانی
بی واسطه جوهر بقا را

در عالم ما رسی بیکدم
گر بشکنی این طلسم هارا

فرعون زند دم از خدائی
موسی چو بیفکند عصارا

پیوسته نشان لامکانی
میگوئی چو بشکنی هوارا

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

***

ما برهمه کاینات شاهی
داریم زآه صبحگاهی

بی ما نتواند ای پسر بود
یك ذره زماه تا بماهی

گرزانکه زدیم دم زاناالحق
دادیم بخون خود گواهی

در ما نرسی از آنکه دایم
دربند زرو سرو کلاهی

از ما طلب ای پسر خدارا
مائیم چو مظهر الهی

خواهی چو شوی وجود مطلق
بگذر زسفیدی و سیاهی

چون از سر این و آن گذشتی
میگوی بهر زبان که خواهی

سیمرغ جهان لا مکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

* * *

ای گشته دلم محیط اشیا
ای نیك و بد آفریدهٔ ما

فرمان بر ما بود کمینه
از تحت ثرا وتا ثریا

رخسار جهان فرو ما بین
در صورت هر که گشت پیدا

از غایت حسن خوش که داریم
بر چهرهٔ خود شدیم شیدا

ای بیخبر از جهان وحدت
کی خاك بود بگوی گویا

مائیم و بغیر ما کسی نیست
در شیب و فراز و زیر و بالا

در شهر وجود ما زهستی
گویند همیشه پیر و برنا

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

*
**

مائیم کنون صراحی و می
مائیم محیط بر همه شئی

ما با همه کاینات هستیم
چون قند و شکر که هست بانی

پیوسته مسیح آفرینیم
تا مردهٔ داده دم کنلحی

ای بی خبر از جهان هستی
خواهی که بری بگنج خود پی

زنهار مبر سر حسین را
از جهل برای ملکت ری

ای ساقی باده نوش بستان
جامی و بنوش تا شوی وی

چون بگذری از غم دمادم
میگوی بکام دل پیاپی
سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

*
**

ای صاحب بغض و خشم و فرخاش
همرنگ نگار خویشتن باش

میری و شهنشهی نباشد
در مذهب جمریان قلاش

خواهی که گذر کنی ز کونین
خون میخور و جان فشان و خوشباش

بیرون ز وجود خویش مارا
زنهار مجوی گفتمت فاش

گوئی که بغیر ما کسی هست
از خویشتن این حدیث متراش

هر نقش که هست می شناسیم
مائیم چو در دوکون نقاش

رواز سر ما و من گذر کن
میگوی چو مست و رند و او باش

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

*
**

ای مرد چه پیرو هوائی
آخر تو نه پرتو خدائی

اندر پی فانئ چه باشی
چون جوهر عالم بقائی

فرعون وجود را نگون کن
چون صاحب معجز و عصائی

شاهنشه مصر جان شوی زود
چون یوسف اگرزچه بر آئی

دیوانه شوی و مست و مدهوش
گر چهرهٔ خود بخود نمائی

بیرون ز وجود خود خدارا
زنهار مجوی اگر خدائی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

*
**

این خیمهٔ بارگاه افلاك
از ماست ستاده گفتمت پاك

میدانکه رسی بقاب قوسین
گر جبهٔ عاریت کنی چاك

از دنیی دون و پیرو او
هرگز نشدیم شاد و غمناك

اندر دل تو قرار گیریم
گر پاك کنی زخار خاشاك

آخر نه تویی که گفته‌ایمت
لولاك لما خلقت الافلاك

پیوسته مسیح آفرینم
عیسی بحدیث و آدم از خاك

گر واقف این حدیث گشتی
میگوی چو مردمان بی باك

سیمرغ جهان لا مکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

میگوی نسیمیا چو امروز
دردانهٔ بحر کبر یائی

سیمرغ جهان لا مکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

❦❦❦

ترجیع بند

ما مظهر ذات کبریائیم
ما جام جم جهان نمائیم

ای تشنه بیا که در حقیقت
ما آب حیات جانفزائیم

ای در غلط از ره دوبینی
آیا تو کجا و ما کجائیم

معلوم شود که غیر حق نیست
از چهره نقاب اگر گشا ئیم

مارا عدم و فنا نباشد
زان روی که عالم بقائیم

ای طالب صورت خدائی
چون بگذری از دویی خدائیم

شاهنشه اعظمیم اگر چه
در کشور نیستی گدائیم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

*
* *

زلفت چو دلیل ماست امروز
در سایهٔ دولت همائیم

ظاهر شود آفتاب وحدت
از مشرق غیب اگر بر آئیم

در عالم بی چرا و بی چون
بیچون و چگونه و چرائیم

ای خواجه اگر تو شمس دینی
از روی حقیقت آنچه مائیم

روح القدسیم واسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

*
* *

ای ساقی روح پرور ما
لعل توشراب کوثر ما

رخسار تو آفتاب عالم
گفتار توشهد وشکرما

سودای دراز کنت کنزا
زلف تونهاد در سرما

فردوس نعیم جاودان نیست
بی وصل رخ تو در خور ما

در ظلمت آفرینش آمد
خورشید رخ تو رهبر ما

اندیشهٔ نیست هیچ صورت
جز روی تو در برابر ما

کی دل بر ما قرار گیرد
تا هست رخ تو دلبر ما

در بحر محیط عشقت ای جان
پرورده شده است گوهر ما

از مهر تو شد چو قلب ما زر
شایستهٔ سکهٔ زر ما

ای مصحف بخت و فال دولت
مسعود شد از تو اختر ما

ای جوهر ما زروی معنی
نشناختهٔ تو جوهر ما

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

ای گوهر گنج لا مکانی
جانانهٔ جان و جان جانی

در صورت نطق آشکارا
در باطن اگر چه بس نهانی

از عشق تو شد ظهور اشیاء
ای گوهر لامکان چه کانی

جانی و جهان و جسم و جو هر
هر چیز که بود و باشد آنی

بر لوح وجود اگر چه حرفی
آن نقطه توئی که در میانی

چون رفع وجود کرد از رخ
بی پرده شد آب زندگانی

ای موسی مغربی رها کن
بحث ارنی و لن ترانی

بگذر زخود وببین خدا را
کاینست نشان بی نشانی

اشیا همه ناطقند و گویا
لیکن بزبان بی زبانی

فانی شوو در بقا وطن ساز
ای طالب عمر جاودانی

در صورت آدمیم اگرچه
در خطهٔ عالم معانی

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

خورشید جمال ما عیان شد
زان ظلمت شرك و شك نهان شد

انوار تجلّیات حسنش
بر ذره فتاد و ذره جان شد

بر جسم رمیم چون نظر کرد
او زندهٔ حی جاودان شد

بنمود بهر که چهرهٔ خویش
از شك برهید و بی گمان شد

هر ذره که شد قبول فیضش
مقبول زمین و آسمان شد

چشمی که شد از رخش منور
بینا بجمال غیب آن شد

از نقطه و حرف خط و خالش
اسرار کلام حق عیان شد

تنزیل و کتاب صورت او
تفسیر حقایق جهان شد

هفت آیت مصحف جمالش
مفتاح رموز کن فکان شد

آن دل که نشان وصل او یافت
گم گشت زخویش و بی نشان شد

چون قوت وصوت نطق ما بود
امری که وجود و خلق از آن شد

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

شد گنج نهان ما هویدا
گنجی که از او غنی شد اشیا

گنجی که عطای فیض او بود
یاقوت بکوه و در بدریا

گنجی که ز کاف و نون او شد
ترکیب وجود عالم انشا

گنجی که نصیب هر که شد دید
در جنت جاودان خدا را

گنجی که از او شد آفرینش
امروز و پریرودی و فردا

ای صورت غیربسته در دل
سهو وغلط تو هست اینجا

درظاهر وباطن دو عالم
مائیم همه نهان و پیدا

ای بی خبر از جهان وحدت
بگذر زدوئی و باش یکتا

ای مفلس گنج اگر چه معنا
خواهی که شوی بصیر و بینا

قطع نظر وجود خود کن
وز نفی و ثبوت لا و الا

تا پرتو آفتاب مشرق
روشن شود این که لم یزالا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

*
**

مخمور می شبانه مائیم
پیمانه کش مغانه مائیم

مفتاح خزاین سموات
مصباح شرابخانه مائیم

مست لب ساقی سقاهم
در جنت جاودانه مائیم

چنك و نی و بربط و عود
اشعار تر و ترانه مائیم

در کوی قلندران تجرید
بی ریش و بروت شبانه مائیم

در عالم لا مکان و بی کیف
مرغ الف آشیانه مائیم

سوزنده شرك وهستی غیر
آن آتش یکزبانه مائیم

ای طالب ذات حق خدارا
گرمی‌طلبی نشانه مائیم

آئینهٔ صورت الهی
در شش جهت زمانه مائیم

بی حد و کرانه‌ایم اگرچه
حد همه و کرانه مائیم

هستیم لقای واحدیت
چون در دو جهان یگانه مائیم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

در خانهٔ نه رواق گردون
مائیم زاندرون و بیرون
لیلی چو نبود جز رخ ما
بر چهرهٔ خود شدیم مجنون

مائیم درین جهان و مائیم
در عالم بی چرا و بی چون

ای طالب حق ببین خدارا
در صورت خوب و حسن موزون

عشق رخ ماست آنچه آمد
از هستی هر دو عالم افزون

ای بندهٔ نفس شوم تاکی
دنیا طلبی زهمت دون

روزی که برای آفرینیش
پیوسته نبود کاف با نون

ماییم که بوده ایم و هستیم
بر حسن و جمال خویش مفتون

کی به شود ای مریض شهوت
رنج تو بفرفیون زیتون

دیوی که ترا از او نخواهد
رام تو شدن چه خوانی افسون

ای بی خبر از حقیقت ما
واقف شو از این اشارت اکنون
روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

* * *

مائیم جهان بی مع‌الله
ما اعظم شانه الله الله

هستیم ز غیر تا فقیریم
در هر دو جهان بفضل حق شاه

یك قطره ز هفت کشور ماست
از ماهی هفت بحر تا ماه

ای سرو بلند قامت دوست
دور از تو همیشه دست کوتاه

ای گوشه نشین مزن دم از عشق
زان روکه نهٔ تو مرد این راه

آئینهٔ ماه تیره گردد
گر زانکه زدل بر آورم آه

با تو غم دل چگونه گویم
چون نیستی از غم دل آگاه

مائیم عزیز مصر معنی
چون یوسف دل بر آمد از چاه

عشق تو بخود کشید ما را
چون جذبهٔ کهربا تن کاه

ای صوفی اگر چو باده صافی
می نوش و مکن زباده اکراه

تا چون خط او شود محقق
پیش تو که ما بکام دلخواه

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

ای رهبر ما بعالم ذات
روی تو بحق سبع آیات

شایستهٔ تاج سروری نیست
آن سر که نشد فتاده در پات

ای مشرق آفتاب رویت
مشکاة وجود جمله ذرات

بی اسب و رخ و پیاده و فیل
فرزین تو کرد شاه‌را مات

ای سرّ حروف خط و خالت
درارض اله و در سموات

انی لعطشت ایها الروح
من‌را حکمواقم اسقنی هات

در عشق رخ تو عاشقی‌کو
ما صار شهیدا انه مات

ای در طلبش نر فته گامی
خواهی که رسی بکام هیهات

آن زمره که لات می پرستند
انوار تو دیده‌اند درلات

ای صوفی عمر داده بر باد
می نوش و بیا که مامضی فات

مائیم چو عین کنت کنزا
مائیم چو نور و نار مشکات

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

*
**

برقع ز رخ قمر بر انداز
اسرار نهفته‌را در انداز

از زلف ورخ آتشی وتابی.
در جان و دل مه وخور انداز

صد فتنه و شور شر برانگیز
آوازهٔ روز محشر انداز

ظن همه‌را بحق یقین کن
بنیاد شك از جهان برانداز

بویی بخطا فرست و آتش
در نافهٔ مشك و عنبر انداز

هر دم ز برای فتنه رسمی
از غالیه بر گل تر انداز

ای عاشق سرو قادت دوست
در پای مبارکش سر انداز

گنج گهر است عشق جانان
خود را تو چو گنج گوهر انداز

ای ساقی سلسبیل و کوثر
پیمانه در آب کوثر انداز
بگشا سر خم که تشنه گشتند
این باده کشان ساغر انداز
ای طایر عالم هویت
وی سی و دو مرغ شهپر انداز
روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

***

مائیم امین سرّ اسما
مائیم حقیقت مسمّا
در صورت آب و خاك پنهان
در خال و خط نگار پیدا
مائیم سفینهٔ که دروی
جمع آمده است هفت دریا
ای حسن تو در جهان خوبی
بی شبه و شریك و مثل و همتا
جز روی تو بت نمی پرستیم
ای کعبهٔ حسن و قبلهٔ ما
عین همه گر نهٔ چرا نیست
غیر از تو حقیقتی در اشیا

ای طالب گوهر حقیقت
در بحر دلست دیده بگشا

نظّارهٔ صورت خدا کن
در شیوهٔ خط و وجه زیبا

هیهات که حق نه بینی امروز
ای غرّه بوعدهای فردا

ای در طلب لقای محبوب
دل صاف کن از نهٔ مصفا

چون از گل آدم ای نسیمی
ترکیب وجود ماشد انشا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم



بحرالاسرار

مشعل خورشید کز نورش جهانرا زیور است
گرم در مهرش چرا باشی که طشتی آذر است

داغها دارد فلك بر سینه از مهر رخش
پینه‌های داغ باشد آنچه گویند اختر است

تا زداید زنگ از آیینهٔ چرخ کبود
ماه نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است

مهربانی مینماید آفتاب اما چه سود
نو عروسی را که روی خوب زیر چادر است

چون مسیحا گر بود از آفتابت تکیه‌گاه
روز آخر خشت بالینست و خاکت بستر است

همچو قارون طالب گنجی ولی آگه نه‌ئی
زآنکه در هر جا که گنجی هست خاکش برسر است

کشتی آفاق را از مال مالا مال اگر
کی سلامت میرود کاین بحر پرشور وشر است

بر امید آب حیوان از چه باید کند جان
عاقبت لب تشنه خواهد مرد اگر اسکندر است

ملك عالم سربسر چون خانهٔ زنبور دان
گاه دروی شهد شیرین گاه زهر نشتر است

پا بحرمت نه بروی خاك اگر داری خبر
کین غبار تیره فرق خسروان کشور است

کنگر ایوان شه میگوید از دارا نشان
خشت چرخ پیره زن خاك قبادو قیصر است

هر گلی کز خاك میروید نشان گلرخیست
سبزه بر طرف چمن خط بتان دلبر است

گرچه عالم بود در فرمان سنجر آن زمان
سنجدی باید بدید آنجا که خاك سنجر است

تن یکی مشت غبار و در ره باد فنااست
عمر کوه برف لیکن آفتابش بر سراست

آدمی‌را معرفت باید نه جامه از حریر
در صدف بنگر که اورا سینه پر از گوهر است

گر نه‌ئی ابله مرو باحرص زر در زیر خاك
هرکه حرص مال دارد موش دشت محشر است

منت دونان مکش از بهر یك لب نان که تو
غافلی و رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

مهر زر از سینه بیرون کن که صندوق لحد
جای ذکرو طاعت است آنجا نه مأوای زر است

فکر مالت برده خواب از دیده شبهای دراز
یاد مردن کن که مالت وارثانرا درخور است

مطلع دیگر شنو کز استماعش گوش خلق
عبرتی گیرند از آن گوشی که در وی گوهر است

تاج سلطانی که ترك اولش ترك سر است
هر که سودایش ز سربنهاد دائم سرور است

فقر سلطانیست از دست تهی افغان مکن
زآنکه اهل فقررا ویرانه قصر قیصر است

همتی باید که باشد مردرا نه حرص مال
مال سر تا سر غبار و عمر باد صرصر است

مال تو مار است وعقرب چندورزی مهر او
هیچ کس دیدی که در دنیا محب اژدر است

ازمتاع عالمت گر هست نقدی صرف کن
زآنکه جمع مال کار ناکسان ابتر است

خلق مهمانند و این خوان جهان مهمانسرا
مرك این مهمانسرارا همچو حلقه بر در است

گر گدا گرشه از این دروازه میباید گذشت
همچو میمون جمله‌را آخر گذر بر چنبر است

تا زهمراهان نمانی رو سبکباری طلب
زآنکه دزدان در کمین‌و وادی بس منکر است

منکران مرك دنبال زراند از غافلی
فکر دنیا هر کجا باشد غم دین کمتر است

ای دل از میخانهٔ وحدت طلب کن جرعهٔ
کین قدح درویش را آئینهٔ اسکندر است

خویش‌را بشناس تا از سر حق آگه شوی
هر که او بشناخت خودرا جبرئیلش چاکر است

هست انسان مظهر نور حقیقت بیگمان
واین حکایت‌را که گفتم کنت کنزاً مخبر است

جسم انسان چون طلسمی دان و گنجش نور حق
هر که خودرا این چنین دید از ملائك برتر است

جملهٔ ذرات را از پر تو یك نوردان
آب از یك بحر گه باران و گاهی گوهر است

صد هزاران نخل از یك نهر مینوشند آب
میوهٔ هر یك که می بینی برنگ دیگر است

اختلاف از صورت است اما همه معنی یکیست
گر تو خودبین نیستی این داستانت باور است

ما بحق بینا شدیم ای خواجه عیب ما مکن
دلبر ما بی حجاب وحسن او پرده در است

مال بیحد تلخی جان کندنت افزون کند
هست آخر زهر اگر اول چو شهد و شکر است

چون بعزرائیل کاز افتد ترا از زر چه سود
نقد جان تسلیم کن آنجا که نه جای زر است

هر که را شد طائر همت خلاص از دام حرص
هفت چرخش همچو مرغ سدره زیر شهپر است

ذات حق اول یکی بوده است و آخر هم یکیست
روح تو نور خدا و عقل تو پیغمبر است

علم معنی بایدت در علم صورت جان مکن
زانکه علم صورتت همچون نهال بی بر است

پوست‌را بگذار چون در دست تو افتاد مغز
مغز را چون مغز دیگر درمیان مضمر است

خود شناسی حق شناسی شد بقول مصطفی
در شنا سائی نفسه من عرف چون رهبر است

روشنست این معرفت از خود چه میجوئی دلیل
جملهٔ ذرات از نور خدای داور است

باشد از سنجاب تخت و نقره شاهان را اساس
تخت زر دیوانگان را تودهٔ خاکستر است

هر که برروی حریرش جان بر آید مشکل است
آنکه جان برخاك و خاری میدهد آسانتر است

ابله از تن پروری آماس کرده همچو گاو
خردهدان پیوسته همچون اسب تازی لاغراست

مایل دنیای دون چون طفل از پستان دهر
میخورد مردار پندارد که شهد و شکر است

از سر غفلت تمام عمر صرف مال کرد
وقت مردن پیش عزرائیل از آن رو مضطر است

اهل دنیارا گران گردیده گوش از بار زر
پند واعظ راه در گوشش ندارد چون کر است

وارثان خواهند مرگ خواجه دائم بهر مال
چون سگی کاندر دل او حسرت مرگ خر است

زال دهر از زیب و زینت میفریبد مردرا
دل منه بر شیوهٔ آن پیره زالی کو غر است

هر نفس شوئی کند در هر دمی شوئی کشد
یك کف او در نگار و دیگری در خنجر است

دل مده از دست اگر داری خبر ای بی خبر
کاین عروس بی حیا دنبال قتل شوهر است

دم بدم از شوخ چشمی شیوه ای دارد غریب
در فریب او مرو از ره که بس بازیگر است

مهر زر با مهر حق در دل نگنجد ای عزیز
مملکت کی امن گردد چون دوشه در کشور است

زشت و زیبا هر چه بینی دست رد بروی منه
عیب صنعت هر که گوید عیب بر صنعتگر است

آهن و فولاد از یك کان برون آید ولی
آن یکی آئینه و آن دیگر نعل خر است

مردمان در کار خود بینا و ابله عیب جو
عیب کی بیند هر آن مردی که پاکش گوهر است

چشم عیب از مردمان بردار و عیب خود نگر
هر که عیب خویش بیند از همه بیناتر است

رباعیات

من مظهر نطق و نطق حق ذات من است
وندر دو جهان صدای اصوات من است
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد
آید بوجود هست ذرات من است

***

در دایرهٔ وجود موجود علی است
واندر دو جهان مقصد و مقصود علی است
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی
من فاش بگفتمی که معبود علی است

***

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد
که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد
چه مجلس است و چه بزم اینکه از می توحید
محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

*
* *

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری
ور رود عمر بسر در غم یاری باری
زلف او محشر جانهاست دلا سعیی کن
که در آن حلقه در آیی بشماری باری





ملحقات



تقلید روان ازره توحید بعیدند
زآنست که هرگز به حقیقت نرسیدند

ره در حرم کعبهٔ مقصود نبردند
هرچند درین بادیه هر سوی دویدند

در گفت و شنیدند طلب کار همه عمر
وین طرفه که همواره بسی گفت و شنیدند

آن شاهد گل چهره ز رخ پرده برانداخت
واین کوردلان رنگ از آن چهره ندیدند

مستان الستند کسانی که ازین جام
در بزم ازل بادهٔ توحید چشیدند

مردان خدا زندهٔ جاوید بماندند
زان نفخ الهی که در ایشان بدمیدند

زنده بخدایند چو از خویش بمردند
پیوسته بحقند چو از غیر بریدند

پیری طلبی راه مریدی سپر اول
پیران جهان جمله در این راه مریدند

ای هاشمی این راه بکوشش نتوان یافت
از جذبه کرا تا بسوی خویش کشیدند





مندرجات

مثنوی

ترجیع بندها